درین ورنگار بهارین گلدستهٔ تازه مضامین یعنی مرقع رنگین کان عمدهٔ مطالب دلپذیر نسخهٔ

گلستان با تصویر

از نتائج افکار قدوة الابرار سیر مجاز طرازی شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربت است و بشکر اندرش مزید نعمت
که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت
موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب بیت از دست و زبان که برآید | کز عهده شکرش بدر آید
اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور قطعه بنده همان به که ز تقصیر خویش
عذر بدرگاه خدا آورد | ورنه سزاوار خداوندیش | کس نتواند که بجا آورد
باران رحمت بیحسابش همه را رسیده و خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده پرده
ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد قطعه
ای کریمی که از خزانه غیب | گبر و ترسا وظیفه خور داری | دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری | فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایه ابر
بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد و درختان را بخلعت نوروزی
قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده

ی ارضه رب ارض عنه وارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافه انام از خواص و عوام بمحبت او گرائیده اند که الناس علی دین ملوکهم رباعی

زانکه ترا بر من مسکین نظرست	آثارم از آفتاب مشهورترست	گر خود همه عیبها بدین بنده درست
هر عیب که سلطان بپسندد هنرست	قطعه گلی خوشبوی در حمام روزی	رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری	که از بوی دلاویز تو مستم	بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم	جمال همنشین در من اثر کرد	وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته وضاعف ثواب جمیل حسناته وارفع درجة اودائه وولاته ودمر علی اعدائه وشناته بما تلی فی القرآن من آیاته وآمن بلده یا رب احفظ ولده

لقد سعد الدنیا به دام سعده	وایده المولی بالویة النصر
کذلک تنشأ لینة هو عرقها	وحسن نبات الارض من کرم البذر



ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل
و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدار و قطعه

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست / تا بر سرش بود چو توی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک / مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر / بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس / چندانکه خاک را بود و باد را بقا

در سبب تالیف کتاب

یک شب تامل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تاسف میخوردم و سنگ سراچهٔ
دل را بالماس آب دیده می سفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم

مثنوی

هر دم از عمر میرود نفسی / چون نگه میکنم نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی / مگر این پنج روز دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت / کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل / باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت / رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی / وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار / دوستی را نشاید این غدار
باده عیش آدمی شکمست / تا بتدریج میرود چه غمست
گره بند چنانکه نگشاید / گر دل از عمر بر کند شاید
ور کشاید چنانکه نتوان بست / گو بشو از حیات دنیا دست
چار طبع مخالف و سرکش / چند روزی بوند باهم خوش
گر یکی زین چهار شد غالب

جان شیرین برآید از قالب	لاجرم مرد عارف کامل	ننهد بر حیات دنیا دل
نیک و بد چون همی بباید مرد	خنک آنکس که گوی نیکی برد	برگ عیشی بگور خویش فرست
کس نیارد ز پس تو پیش فرست	عمر برف است و آفتاب تموز	اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهیدست رفته در بازار	ترسمت پر نیاوری دستار	هر که مزروع خود بخورد بخوید
وقت خرمنش خوشه باید چید	پند سعدی بگوش دل بشنو	ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تامل مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتارهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم بیت

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم
به از کسیکه نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه همنشین من بودی و در حجره جلیس برسم قدیم از در در آمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گستر د جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد بر نگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت قطعه

کنونت که امکان گفتار هست
بگو ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد
بحکم ضرورت زبان در کشی



یکی از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و مجانبت پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت مالوف و طریق معروف که آزردن دل دوستان جهل است و کفارت یمین سهل خلاف راه صواب است و عکس رای اولی الالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام قطعه

زبان در دهان خردمند چیست ... کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی ... که جوهر فروش است یا پیله ور قطعه

اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست ... بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیره عقل است دم فروبستن ... بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمه او درکشیدن قوت نداشتم و روی از محادثه گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و محب صادق بیت

چو جنگ آوری با کسی برستیز ... که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیعی که صولت برد آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده قطعه

اول اردیبهشت ماه جلالی ... بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی ... همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان درهم گفتی که خرده مینا بر خاکش ریخته است و عقد ثریا از تاکش آویخته قطعه

روضةٌ ماءُ نهرها سلسال — دوحةٌ سجعُ طیرها موزون
آن پر از لاله‌های رنگارنگ — وین پر از میوه‌های گوناگون
باد در سایهٔ درختانش — گسترانیده فرش بوقلمون



بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و آهنگ رجوع کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقائی و عهد گلستان را وفائی نباشد و حکیمان گفته اند هر چه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند نظم

بچه کار آیدت ز گل طبقی — از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد — وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این حکایت بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفی

فصلے دو ہمان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت
در لباسے کہ متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت بیفزاید فی الجملہ ہنوز از
گلستان بقیتے ماندہ بود کہ کتاب گلستان تمام شد واللہ اعلم و احکم بالصواب

ذکر پادشاہزادہ جہان سعد بن ابی بکر بن سعد نوّر اللہ قبرہ



و تمام آنگہ شود بتحقیق کہ پسندیدہ آید در بارگاہ جہان پناہ سایہ کردگار پرتو لطف
پروردگار ذخر زمان و کہف امان المؤیّد من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولۃ
القاہرۃ سراج الملّۃ الباہرۃ جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن الاتابک الاعظم
شہنشاہ المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب و العجم سلطان البرّ و البحر
وارث ملک سلیمان مظفر الدین ابو بکر بن سعد بن زنگی ادام اللہ اقبالہما
و ضاعف اجلالہما و جعل الے کل خیر مآلہما بکرشمہ لطف خداوندی مطالعہ فرماید

قطعه گر التفات خداوندیش بیاراید	نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگیست
امید هست که روی ملال در نکشد	ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش	بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره



دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر برنیارد و دیدهٔ یاس از پشت پای خجالت برندارد و در زمرهٔ صاحب نظران متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل پارس یمین الملک ملک الخواص باربک فخر الدوله والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاق ست و مجموع مکارم اخلاق

هر که در سایهٔ عنایت اوست	گنهش طاعتست و دشمن دوست

بر هر یک از سائر بندگان و حواشی خدمتی متعین ست که اگر در ادای برخی ازان تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر بر این طائفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان واجب ست و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولی تر است که در حضور این بتصنع نزدیک ست و آن از تکلف دور باجابت مقرون باد قطعه

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی / تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض ست گر لطف جهان آفرین / خاص کند بندهٔ مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست / کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل / حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

ذکر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت



تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا بر آن ست که طائفهٔ از حکمای هندوستان در فضائل بزرجمهر سخن میگفتند بآخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن

ببطالت یعنی درنگ بسیار همیکند و مستمع را بسی منتظر باید بود تا وی تقریر سخنی کند
بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چگویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم نظم

سخندان پرورده پیر کهن
بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تامل بگفتار دم
نکو گوی گر دیر گوئی چه غم
بیندیش وانگه برآور نفس
وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهتر است از دواب
دواب از تو به گر نگوئی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیارد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید مثنوی

هر که گردن بدعوی افرازد
خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده است آزاده
کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه وانگهی گفتار
پای پیش آمدست پس دیوار
نخلبندم ولی نه در بستان
شاهدم من ولی نه در کنعان

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی



گفت از نابینایان که تا جای نه بینند پای نه نهند قدّم الخروج قبل الولوج مصرع

مروّت بیازمای آنگه زن کن قطعه

گرچه شاطر بود خروس بجنگ / چه زند پیش باز روئین چنگ

گربه شیرست در گرفتن موش / لیک موش است در مصاف پلنگ

اما باعتماد وسعت که چشم از عوائب زیردستان بپوشند و در افشای جرائم کهتران نکوشند کلمهٔ چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه برو خرج موجب تصنیف کتاب این بود و بالله التوفیق قطعه

بماند سالها این نظم و ترتیب / زما هر ذره خاک افتاده جائی

غرض نقشیست کز ما یاد ماند / که هستی را نمی‌بینم بقائی

مگر صاحبدلی روزی برحمت / کند در کار درویشان دعائی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن را مصلحت دید تا برین روضهٔ غنا و حدیقهٔ غلبا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد ازین مختصر آمد تا بملالت نینجامد والله اعلم بالصواب و الیه المرجع والمآب

دران مدت که ما را وقت خوش بود / ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود ۶۵۶ھ

مراد ما نصیحت بود و گفتیم / حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت ۱ پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره درانحالت نومیدی بانکه داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته اند هرکه دست از جان بشوید هر چه در دل آرد بگوید

بیت وقت ضرورت چو نماند گریز
دست بگیرد سر شمشیر تیز

شعر اِذَا یَئِسَ الْاِنْسَانُ طَالَ لِسَانُهٗ
کَسِنَّوْرٍ مَغْلُوْبٍ یَصُوْلُ عَلَی الْکَلْبِ

ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همیگوید وَالْکَاظِمِیْنَ الْغَیْظَ وَالْعَافِیْنَ عَنِ النَّاسِ ملک را رحمت آمد از سر خون او در گذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت



ملک روی ازین سخن درهم کشید و گفت آن دروغ که وی گفت پسندیده تر آمد مرا ازین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی و خردمندان گفته اند

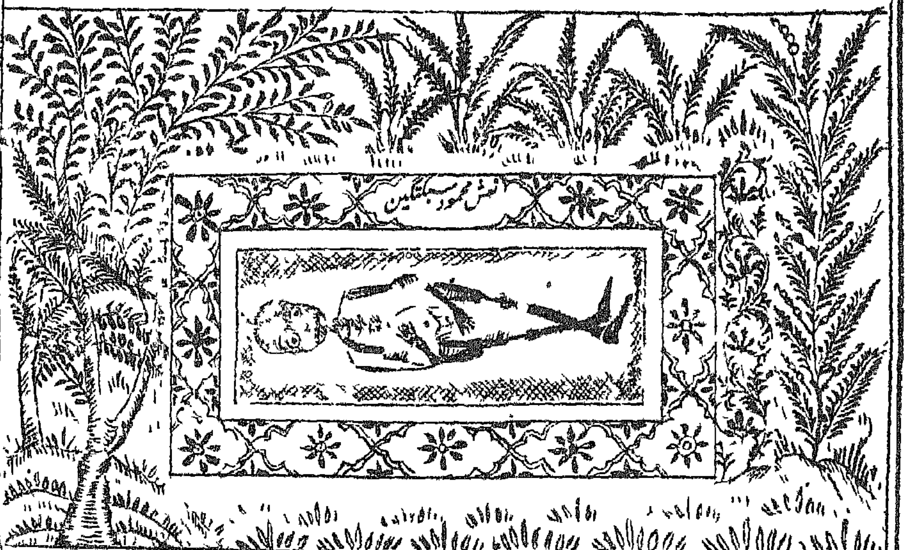
دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز

شعر هر که شاه آن کند که او گوید

حیف باشد که جز نکو گوید لطیفه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود **مثنوی**

جهان ای برادر نماند بکس	دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت	که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک	چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت ۲ ـ یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشم خانه همیگردید و نظر میکرد و سایر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که بجا آورد و گفت هنوز نگران است که ملکش با دیگران است **قطعه**



بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند	کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند
آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک	خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل	گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر	زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

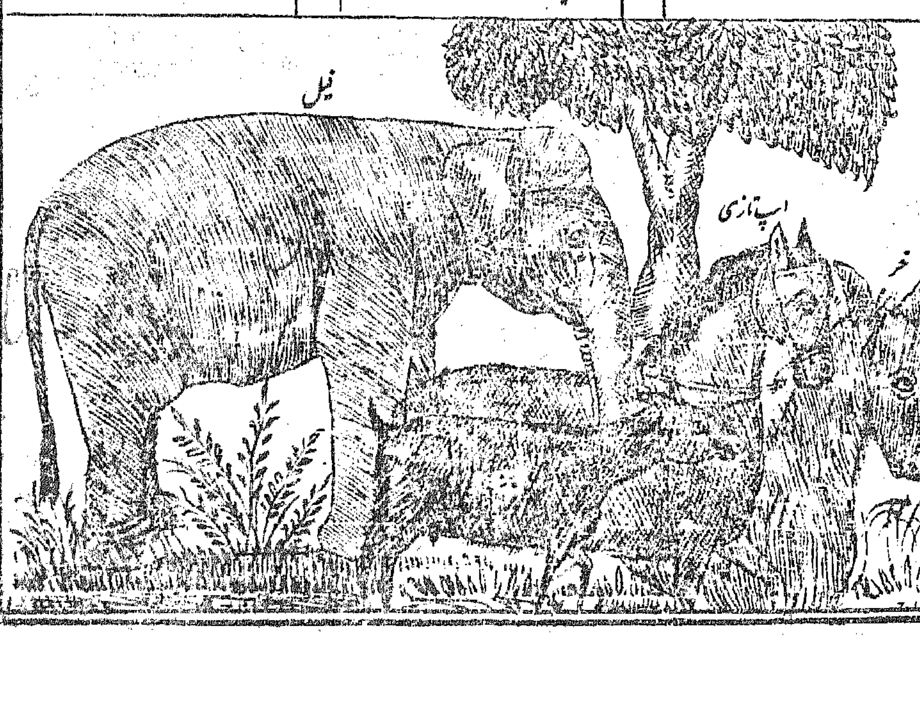
حکایت ۳- ملکزاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوبروی



باری پدر بکراهت و استحقار در وی نظر همیکرد پسر بفراست و استبصار دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هرچه بقامت کهتر بقیمت بهتر فقره اَلشّاةُ نَظِیفَةٌ وَالْفِیلُ جِیفَةٌ شعر

اَقَلُّ جِبَالِ الْاَرْضِ طُورٌ وَاِنَّهٗ
لَاَعْظَمُ عِنْدَ اللّٰهِ قَدْرًا وَمَنْزِلًا

قطعه
آن شنیدی که لاغری دانا
گفت روزی بابلهی فربه
اسپ تازی اگر ضعیف بود
همچنان از طویله خر به



پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند **قطعه**

تا مرد سخن نگفته باشد	عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست	شاید که پلنگ خفته باشد



شنیدم که ملک را در آن مدت دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی در هم آوردند و قصد مبارزت کردند اول کسی که بمیدان در آمد آن پسر بود و گفت **قطعه**

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من	آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند	روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری را بکشت چون پیش پدر آمد زمین خدمت بوسید و گفت **قطعه**

ای که شخص منت حقیر نمود	تا درشتی هنر نپنداری

اسپ لاغر میان بکار آید	روز میدان نه گاو پرواری



آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک و جماعتی آهنگ گریز کردند
پسر نعره بزد و گفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را
به گفتن او تهور زیاده گشت و بیکبار حمله کردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند
پدر سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولی عهد خویش
کرد برادرانش حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید دریچه
برهم زد پسر بفراست دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محال است
که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان گیرند شعر

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم	ور همااز جهان شود معدوم



پدر را ازین حال آگهے دادند برادرانش را بخواند و گوشمال بواجب داد پس هر یکے را از اطراف بلاد حصهٔ مرضی معین کرد تا فتنه فرو نشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخسپند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند قطعه

نیم نانے گر خورد مرد خدای	بذل درویشان کند نیمے دگرا
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه	همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت ۴ - طائفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته رعیت بلدان از مکائد ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم

آنکه طائفهٔ دزدان سری منیع از قلهٔ کوهی گرفته بودند و ماوا و ملجای خود کرده



مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت کردند که اگر این طائفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد مثنوی

درختی که اکنون گرفتست پای — به نیروی شخصی برآید ز جای
وگر همچنان روزگاری هلی — بگردونش از بیخ برنگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل — چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکی را به تجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتیکه بر سر قومی رانده بودند و مقام خالی مانده تنی چند مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین

دشمنی که بسر ایشان تاختن آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت شعر

قرص خورشید در سیاهی شد	یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمینگاه بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن فرمود اتفاقا در آن میان جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزیران پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر همچنان از باغ زندگانی برنخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی آنست که بخشیدن خون او بر بنده منت نهی



ملک روی ازین سخن درهم آورد و موافق رای بلندش نیامد و گفت فرد

پرتو نیکان نگیرد هرکه بنیادش بدست	تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست

نسل و بنیاد ایشان منقطع کردن اولیتر است که آتش کشتن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه اش را نگاه داشتن کار خردمندان نیست

قطعه

ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین صوابست و مسئله بیجواب که اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوارست که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن قوم در نهاد او متمکن نشده و در حدیثست کُلُّ مَوْلُودٍ یُولَدُ عَلَی الْفِطْرَةِ فَاَبَوَاهُ یُهَوِّدَانِهِ اَوْ یُنَصِّرَانِهِ اَوْ یُمَجِّسَانِهِ

قطعه

پسر نوح با بدان بنشست خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طائفه از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم

رباعی

دانی که چه گفت زال با رستم گرد دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب را بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و آداب خدمت ملوکش در آموختند و در نظر همگنان پسند آمد باری وزیر از شمائل او در حضرت سلطان شمه میگفت که تربیت عاقلان در او اثر

کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود	گرچه با آدمی بزرگ شود

سال دو برین برآمد طایفهٔ اوباش محلت در و پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بیقیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحسر بدندان گرفت و گفت قطعه

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی	ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست	در باغ لاله روید و در شوره بوم خس
قطعه زمین شوره سنبل بر نیارد	درو تخم عمل ضایع مگردان
نکوئی با بدان کردن چنان است	که بد کردن بجای نیکمردان



حکایت ۵ سرهنگ زاده را دیدم بر در سرای اغلمش که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زائد الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا **فرد**

بالای سرش ز هوشمندی	می تافت ستارهٔ بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت



وخردمندان گفته اند توانگری بهنر است نه بمال و بزرگی بعقل است نه بسال ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بیفائده نمودند

مصرعه دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست

ملک پرسید که موجب خصمی ایشان در حق تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسودان که راضی نمی شوند الا بزوال نعمت من و دولت و اقبال خداوندی باقی باد **قطعه**

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی	حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست

بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست | که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست

قطعه

شوربختان بآرزو خواهند | مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شپره چشم | چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان | کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت ۶ - یکی از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز تا بجائی که خلق از مکائد ظلمش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان طمع کردند و زور آوردند

قطعه

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد | گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود | لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او کتاب شاهنامه می خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون



وزیر ملک را پرسید که هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه مملکت

بر وی مقرر شد گفت چنانکه شنیدی خلقی بر وی متعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت گفت ای ملک
چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو خلق را برای چه پریشان میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری فرد

همان به که لشکر بجان پروری	که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت و لشکر چه باشد گفت پادشاه را کرم باید تا برو
گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست مثنوی

نکند جور پیشه سلطانی	که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم فگند	پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد روی از
سخنش درهم کشید و بزندان فرستادش بسی بر نیامد که بنی عمان سلطان بمنازعت برخاستند
بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان رسیده بودند و پریشان
شده بریشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت و بر آنان مقرر شد



مثنوی پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست	دوستدارش روز سختی دشمن زورآورست
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین	زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست
فرد غم زیردستان بخور زینهار	بترس از زبردستی روزگار

حکایت ۷ — پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری آغاز نهاد و لرزه بر اندامش افتاد ملک را عیش ازو منغص بود که طبع نازک را تحمل امثال این صورت نه بندد و چاره ندانست حکیمی دران کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را بطریقی خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند چند نوبت غوطه خورد ازان پس مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی آویخت

خدام ۱۲



چون برآمد بگوشهٔ بنشست و قرار یافت ملک را عجب آمد پرسید که حکمت چه بود گفت از اول محنت غرق شدن ندیده بود و قدر سلامت کشتی ندانسته همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید

قطعه ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید — معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف — از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست
شعر فرقست میان آنکه یارش در بر — با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت ۸ — یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری امید زندگانی قطع کرده که سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند گشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت قطعه

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز — که آنچه در دلمست از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانکه — امید نیست که عمر گذشته باز آید
قطعه کوس رحلت بکوفت دست اجل — ای دو چشم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو — همه تودیع یکدگر بکنید
بر من اوفتاده دشمن کام — آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی — من نکردم شما حذر بکنید



حکایت ۹ — هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت گناهی معلوم نکردم ولیکن بیقین دانستم که مهابت من در دل ایشان بیکران ست و بعهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم کز بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند

قطعه

ازان کز تو ترسد بترس ای حکیم
وگر با چنو صد برآیی بجنگ

ازان مار بر پای راعی زند
که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

نبینی که چون گربه عاجز شود
برآرد بچنگال چشم پلنگ



حکایت ۱۰ — بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود درآمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست فرد

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند | و آنانکه غنی ترند محتاج ترند



آنگه مرا گفت از آنجا که همت درویشان است و صدق معاملهٔ ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی قطعه

بازوان توانا و قوت سردست | خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید | که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت | دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده | وگر تو می ندهی داد روز دادی هست

مثنوی
بنی آدم اعضای یکدیگرند | که در آفرینش ز یک جوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار | دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی | نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت ۱۱ — درویشی مستجاب الدعوات در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را مثنوی

ای زبردست زیردست آزار
گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری
مردنت به که مردم آزاری



حکایت ۱۲ — یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید که کدام عبادت فاضلترست گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری قطعه

ظالمی را خفته دیدم نیمروز
گفتم این فتنه است خوابش برده به
وانکه خوابش بهتر از بیداریست
آن چنان بد زندگانی مرده به



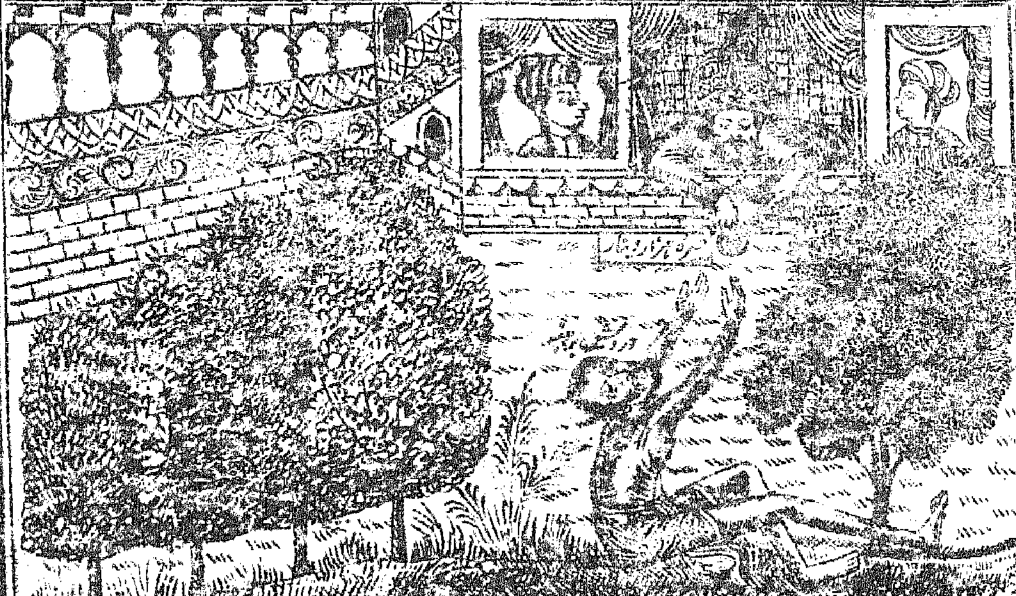
حکایت ۱۳ یکی از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی میگفت بیت

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست	کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه بسرما خفته بود و گفت بیت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست	گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد صرّه هزار دینار از روزن بیرون کرد



و گفت دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت زیادت شد خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد درویش آن نقد و جنس را باندک مدت بخورد و پریشان کرد و باز آمد بیت

قرار در کف آزادگان نگیرد مال	نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود حال بگفتند بهم برآمد و روی ازو درهم کشید و ازینجا گفته‌اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و صولت پادشاهان بر حذر باید بودن که غالب همت ایشان بعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکند شعر

حرامش بود نعمت پادشاه | که هنگام فرصت ندارد نگاه | مجال سخن تا نبینی ز پیش

به بیهوده گفتن مبر قدر خویش | گفت این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت بچندین

مدت برانداخت برانید که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین بیت

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد | زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می‌بینم که چنین کسان را وجه کفاف

بتفاریق مجرا دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب ارباب

همت نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن نظم

بروی خود در طماع باز نتوان کرد | چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد | قطعه کس نبیند که تشنگان حجاز

بر لب آب شور گرد آیند | هر کجا چشمه بود شیرین | مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت ۱۴ — یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی



لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت دادند

مثنوی
چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن به تیغ
چه مردی کند در صف کارزار
که دستش تهی باشد و کارزار

یکی را از آنان که غدر کردند با من دوستی بود ملامت کردم و گفتم دون ست و بی سپاس و سفله و ناحق شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حق نعمت سالها درنوردد گفت اگر بکرم معذور داری شاید که اسپم بی جو بود و نمد زینم بگرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بسر جوانمردی نتوان کرد

فرد
زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد
وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

شعر
اِذَا شَبِعَ الْکَمِیُّ یَصُولُ بَطْشًا
وَخَاوِی الْبَطْنِ یَبْطِشُ بِالْفِرَارِ



حکایت ۱۵ — یکی از وزرا معزول شده بحلقه درویشان درآمد و برکت

صحبت ایشان در وے سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد



ملک بار دیگر با او دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی به که مشغولی

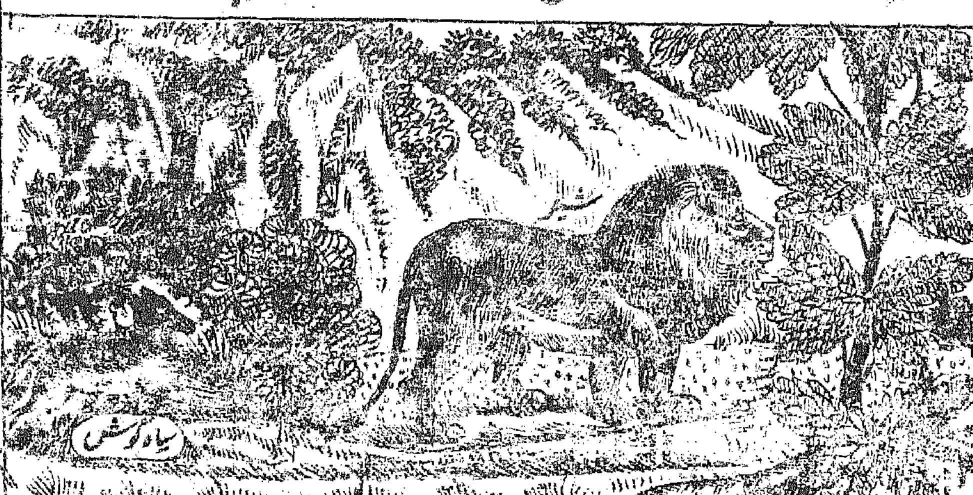
آنانکه بکنج عافیت بنشستند
دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند
وز دست و زبان حرفگیران رستند

ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت

نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و جانور نیازارد

حکایت ۱۶ سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه وجه اختیار افتاد



گفت تا بفضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتندش اکنون که بظل حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقهٔ خاصانت درآرد و از بندگان مخلصت شمارد گفت از بطش وی همچنان ایمن نیستم فرد

اگر صد سال گبر آتش فروزد	چو یکدم اندران افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود و حکما گفته اند از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود که وقتی بسلامی برنجند و گاهی بدشنامی خلعت دهند و گفته اند ظرافت بسیار هنر ندیمان ست و عیب حکیمان فرد

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار	بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت ۱۷ – یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم و بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر صورتیکه زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد بیت

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست	بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا می اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند قطعه

ببین آن بیحمیت را که هرگز	نخواهد دید روی نیکبختی

که آسانی گزیند خویشتن را | زن و فرزند بگذارد بسختی



و در علم محاسبت چنانکه معلوم ست چیزی دانم اگر بجاه شما شغلی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهدهٔ شکر آن بیرون آمدن نتوانم گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان باشد بدین امید دران بیم افتادن قطعه

کس نیاید بخانهٔ درویش | که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو | یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی نشنیده که هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد فرد

راستی موجب رضای خداست | کس ندیدم که گم شد از ره راست

حکما گویند که چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و

فاسق از غماز و دزد از محتسب آن را که حساب پاکست از محاسبه چه باک قطعه

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی
که روز رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش برادر مدار از کس باک
زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت روباهی مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بیخویشتن افتان و خیزان کسی گفتش چه آفت ست که موجب مخافت ست گفتا شنیدم که شیر را بسخره میگیرند



گفت ای سفیه ترا با شیر چه مناسبت ست و او را با تو چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند که اینهم بچهٔ شیرست و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من باشد که تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مار گزیده مرده شود ترا همچنین فضل ست و دیانت و تقوی و امانت و لیکن متعنتان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه آیی در آنحالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن می بینم که ملک قناعت حراست کنی و ترک ریاست گویی فرد

بدریا در منافع بیشمارست	اگر خواهی سلامت برکنارست

رفیق چون این سخن بشنید بهم برآمد و روی از حکایت من درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت کاین چه عقل و کفایت ست و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته اند

قطعه دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند

دوست مشمار آنکه در نعمت زند	لاف یاری و برادرخواندگی
دوست آن دانم که گیرد دست دوست	در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض می شنود نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برین آمد لطف طبیعتش را بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند کارش ازان درگذشت و بمرتبهٔ بالا ازان ممکن شد همچنان نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان و معتمد علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم فرد

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار	که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست
شعر الا لا یجارن اخو البلیة	فللرحمن الطاف خفیة فرد
منشین ترش از گردش ایام که صبر	تلخ ست و لیکن بر شیرین دارد

دران قربت مرا با طایفهٔ یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم یکدو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیأت درویشان

گفتم چه حالتست گفت آن چنان که تو گفتی طایفهٔ حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند



و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند قطعه

نبینی که پیش خداوند جاه	ستایش کنان دست بر بر نهند
اگر روزگارش درآرد زپای	همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار شدم تا درین هفته که مژدهٔ سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص گفتم دران نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری قطعه

ندانستی که بینی بند برپای	چو در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش	مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت ۱۸ تنی چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی را از بزرگان در حق این طائفه حسن ظنی بلیغ بود و ادراری معین کرده تا یکی از ایشان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد و معذورش داشتم که لطیفان گفته اند **قطعه**

در میر و وزیر و سلطان را	بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب	این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند و باکرام در آوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم **فرد**

بگذار که بنده کمینم	تا در صف بندگان نشینم

گفت الله الله چه جای سخن ست



فرد
گر بر سر و چشم من نشینی — نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله نشستم و از هر دری سخن پیوستیم تا حدیث زلت یاران درمیان آمد گفتم قطعه

چه جرم دید خداوند سابق الانعام — که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدای است مسلم بزرگواری و حلم — که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم را این سخن پسندیده آمد و اسباب معاش یاران فرمود تا باز بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و گفتم قطعه

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید — روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد — که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ۱۹ - ملک زاده گنج فراوان از پدر میراث یافت و دست کرم بگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت



قطعه
نیاید بمشام از طبله عود / بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن / که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکات کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت درمانی

قطعه
اگر گنجی کنی بر عامیان بخش / رسد هر کدخدائی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم / که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملک زاده روی ازین سخن درهم آورد و موافق طبعش نیامد و مر او را زجر فرمود و گفت خداوند تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبان که نگهدارم

بیت
قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت / نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت ۲۰ — آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی کباب میکردند و نمک نبود غلامی را بروستا دوانیدند تا نمک آرد



نوشیروان گفت بقیمت بستان تا رسمی نگردد و ده خراب نشود گفت ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم اندر جهان اول اندک بوده است و هر کس که آمد بران مزید کرد تا بدین غایت رسید قطعه

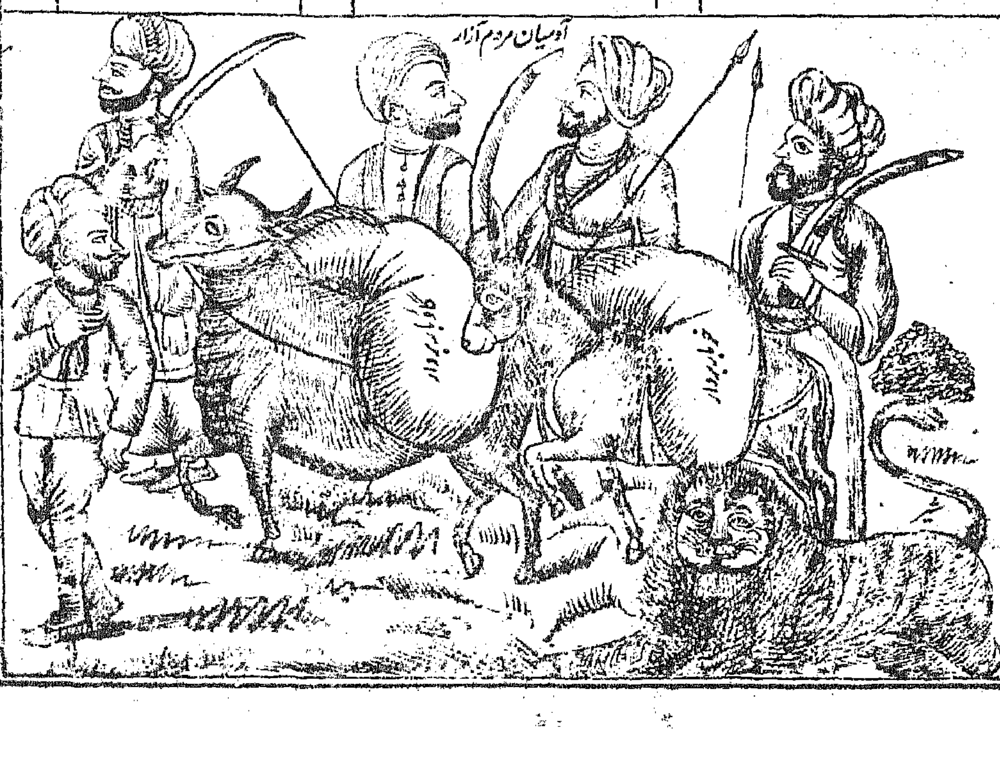
اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی
برآورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت ۲۱ - عاملی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آبادان کند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که خدای عز و جل را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خداوند تعالی همان خلق را برو برگمارد تا دمار از روزگارش برآرد بیت

آتش سوزان نکند با سپند
آنچه کند دود دل مستمند

سر جملهٔ حیوانات گویند که شیرست و اول جانوران خر و باتفاق خر باربر به که شیر مردم در

مسکین خر اگرچه بی تمیزست
چون بار همی برد عزیزست
گاوان و خران باربردار
به ز آدمیان مردم آزار



بازآمدیم بحکایت وزیر غافل گویند ملکی اطرفی از ذمائم اخلاق و بقرائن معلوم گشت در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت قطعه

حاصل نشود رضای سلطان — تا خاطر بندگان نجوئی
خواهی که خدای بر تو بخشد — با خلق خدای کن نکوئی

آورده اند که یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت در حال تباه وی تامل کرد و گفت قطعه

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد — بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت — ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

بیت نماند ستمگار بد روزگار — بماند برو لعنت پایدار



حکایت ۲۲ - مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه میداشت تا زمانی که ملک را بر آن لشکری

خشم آمد و در چاه کرد درویش اندر آمد و سنگ بر سرش کوفت گفتا تو کیستی و این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگ ست که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم



مثنوی ناسزائی را که بینی بختیار — عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز — با بدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با فولاد بازو پنجه کرد — ساعد سیمین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار — پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت ۲۳ - یکی را از ملوک مرضی هائل بود که اعادت ذکر آن نکردن اولی طائفهٔ از حکمای یونان متفق شدند که مر این درد را دوائی نیست مگر زهرهٔ آدمی که

بچندین صفت موصوف باشد بفرمود طلب کردن دهقان پسرے را یافتند
بران صورت که حکیمان گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بیکران
خشنود گردانیدند و قاضی فتوے داد که خون یکے از رعیت ریختن سلامت
نفس پادشاه را روا باشد جلاد قصد کرد پسر سر سوے آسمان برآورد و تبسم کرد



ملک پرسید که درین حالت چه جاے خندیدن ست گفت ناز فرزندان بر پدر و مادر
باشد و دعوے پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت
حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوے داد و سلطان مصالح
خویش اندر هلاک من مے بیند بجز خداے عز و جل پناهے نمی بینم بیت

پیش که برآورم ز دستت فریاد	هم پیش تو از دست تو میخواهم داد

سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من

او بر ترکه خون چنین طفلی ریختن بگناه چشمش پر آب شد ببوسید در کنار گرفت و آزاد کرد و نعمت بی اندازه بخشید گویند هم در آن هفته صحت یافت



قطعه

همچنان در فکر آن بیتم که گفت	پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور	همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت ۲۴ — یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود و اشارت بکشتنش کرد تا دیگر بندگان چنین فعل نیارند بنده سر پیش عمرو لیث بر زمین نهاد و گفت فرد

هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست	بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

لیکن بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آئی اجازت فرمائی تا وزیر را بکشم پس آنگه بقصاص او بفرمائی خون من

ریختن تا بیچ کشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را گفت چگونه مصلحت می بینی



وزیر گفت ای خداوند جهان مصلحت آن می بینم که از بهر خدا و صدقهٔ گور پدر او را آزاد کنی تا مرا نیز در بلائی نیفگند گناه از منست و قول حکیمان معتبر که گفته اند قطعه

چو کردی با کلوخ انداز پیگار
سر خود را بنادانی شکستی

چو تیر انداختی بر روی دشمن
چنان دان کاندر آماجش نشستی

حکایت ۲۵ — ملک زوزن را خواجهٔ بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت نکو گفتی اتفاقاً از وی حرکتی در نظر ملک ناپسند آمد مصادرت فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان پادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی قطعه

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا

در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

سخن آخر بدهان میگذرد موذی را

آنچه خطاب ملک بود از عهده بعضی بیرون آمد و به بقیتی در زندان بماند آورده اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بی عزتی کردند اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده آید و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقر اند و جواب این حروف را منتظر خواجه چون برین وقوف یافت از خطر اندیشید در حال جوابی مختصر که اگر بر ملا افتد فتنه نباشد بر قفای ورق نوشت و روان کرد



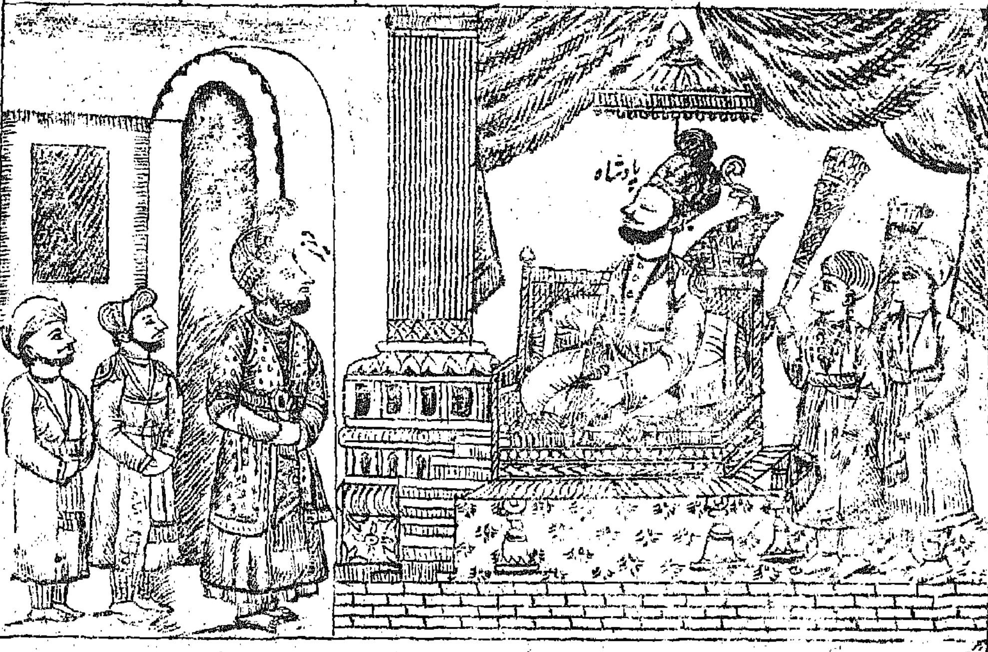
یکی از متعلقان که برین واقف بود ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرموده با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت بخواندند نبشته بود

گر حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی کرم فرمودند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانست و باندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت قدیم بیوفائی نتوان کرد

فرد

آن را که بجای تست هر دم کرمی
عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی او خوش آمد خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم که ترا بے جرم و خطا بیازردم



گفت ای خداوند بنده درین حالت مر خداوند را خطائے نمی بیند بلکه تقدیر خداوند تعالے چنین بود که مرین بنده را مکروهے رسد پس بدست تو اولی تر که حقوق سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند

مثنوی

گر گزندت رسد ز خلق مرنج
که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست
کین دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد
از کماندار بیند اهل خرد

حکایت ۲۶- یکی را از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان دیوان میگفت که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد فرمان و دیگر خدمتگاران (دوچندان ۱۲) بلهو و لعب مشغول و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید فریاد و خروش برآورد



پرسیدندش که چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه خدای تعالی همین مثال دارد **نظم**

دو بامداد اگر آید کسی بخدمت شاه — سوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه

(متواتر ۱۲)

امید هست پرستندگان مخلص را — که ناامید نگردند ز آستان الٰه **مثنوی**

مهتری در قبول فرمان است — ترک فرمان دلیل حرمان است

(سر راستے ۱۲)

هر که سیمای راستان دارد — سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ۲۷- ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی براو گذر کرد و گفت **بیت** ماری تو که هر کرا بینی بزنی

یا بوم که هر کجا نشینی بکنی	قطعه زورت ار پیش میرود با ما	با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین	تا دعائی بر آسمان نرود	حاکم از گفتن او برنجید و روی

از نصیحتش درهم کشید و بدو التفات نکرد اَخَذَتْهُ الْعِزَّةُ بِالْاِثْمِ تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزم افتاد و سائر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر گرم نشاند اتفاقاً همان شخص بروی بگذشت دیدش که با یاران همیگفت ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان



قطعه حذر کن ز دود درونهای ریش	که ریش درون عاقبت سر کند	بهم بر مکن تا توانی دلی
که آهی جهانی بهم بر کند لطیفه	بر طاق کیخسرو نوشته بود قطعه	چه سالهای فراوان و عمرهای دراز
که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت	چنانکه دست بدست آمدست ملک بما	بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت ۲۸ — یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود سه صد و شصت بند فاخر دانستی

و هر روز از آن بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت
سه صد و پنجاه و نه بندش درآموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی
فی الجمله پسر در قوت و صنعت سرآمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت نبودی تا
بحدیکه پیش ملک آن روزگار گفته بود که استاد را فضیلتی که بر من ست از روی بزرگیست
و حق تربیت وگرنه بقوت از و کمتر نیستم و بصنعت با و برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود
تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران
روی زمین حاضر شدند پسر چون پیل مست درآمد بصدمتی که اگر کوه روئین بودی از جای
برکندی استاد دانست که جوان بقوت ازو برترست بدان بند غریب که ازوی نهان
داشته بود با وی درآویخت پسر دفع آن ندانست بهم برآمد استاد از زمینش بدو دست بالای سر برد



و بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر فرمود و ملامت کرد که با پرورندهٔ خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین بزور آوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقهٔ مانده بود و همه عمر از من دریغ میداشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد گفت از بهر چنین روزی نگه میداشتم که زیرکان گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند تواند نشنیدهٔ که چه گفت آنکه از پروردهٔ خویش جفا دید قطعه

یا وفا خود نبود در عالم	یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من	که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت ۲۹ درویشی مجرد بگوشهٔ صحرائی نشسته بود پادشاهی بروی بگذشت درویش از انجا که فراغ ملک قناعت ست سر بر نیاورد و التفات نکرد سلطان از انجا که سطوت سلطنت ست برنجید و گفت این طائفهٔ خرقه پوشان امثال بهائم اند و اهلیت و آدمیت ندارند



وزیر نزدیکش آمد گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو گذر کرد خدمتی نکردی و شرایط ادب بجا نیاوردی گفت سلطان را بگوی تا توقع خدمت از کسی دارد که توقع نعمت او دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک قطعه

پادشه پاسبان درویش ست	گرچه رامش بفر دولت اوست	گوسپند از برای چوپان نیست
بلکه چوپان برای خدمت اوست	قطعه گر یکی را تو کامران بینی	دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد	خاک مغز سر خیال اندیش	فرق شاهی و بندگی برخاست
چون قضای نبشته آمد پیش	گر کسی خاک مرده باز کند	نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن همی خواهم که دگر باره زحمت به من ندهی گفت مرا پندی ده گفت بیت

دریاب کنون که نعمتت هست بدست	کین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت ۳۰ - یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغول می باشم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان



ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای عزوجل را چنان پرستیدمی که تو سلطان را از جمله صدیقان بودمی **قطعه**

گر نبودی امید راحت و رنج	پای درویش بر فلک بودی
گر وزیر از خدا بترسیدی	همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت ۱۳ - پادشاهی بکشتن بی گناهی اشارت کرد گفت ای ملک بموجب خشمی که ترا بر من است آزار خود مجوی که این عقوبت بر من بیک نفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند



قطعه دوران بقا چو باد صحرا بگذشت	تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا بر من کرد	بر گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او در گذشت

حکایت ۳۲ - وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هر یک از ایشان دگرگونه رائے همی زد و ملک همچنان تدبیرے اندیشه کرد



بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگنان در مشیت ست که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولی ترست تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت از معاتبت ایمن باشم که گفته اند مثنوی

خلاف رای سلطان رای جستن | بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شب ست این | بباید گفت اینک ماه و پروین

حکایت ۳۳ شیادی گیسو بافت یعنی علویست و با قافله حجاز بشهر در آمد و چنان نمود که از حج مے آید و قصیده نیکو پیش ملک برد و دعوی کرد که وی گفته است

ملک نعمتش داد و اکرام کرد و نوازشش بیکران فرمود تا یکی از ندمای حضرت پادشاه که دران سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم معلوم شد که حاجی نیست دیگر گفت من او را شناسم و پدرش نصرانی بود در ملاطیه بدانستند که شریف نیست و شعرش را در دیوان انوری یافتند



ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت گفت ای خداوند روی زمین سخنی مانده است در خدمت بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که خواهی سزاوارم گفت آن چیست گفت قطعه

غریبی گرت ماست پیش آورد	دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
اگر راست میخواهی از من شنو	جهان دیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت گفت ازین راست‌تر سخن تا عمر او باشد نگفته است فرمود تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند و بدل خوشی او را گسیل کنند

حکایت ۳۴ یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلوده که مرا فلان
سرهنگ زاده دشنام مادر داد هارون الرشید ارکان دولت را گفت جزای چنین
کسے چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و یکی بزبان بریدن و دیگری بمصادرت و نفی



هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده
چندانکه از حد درنگذرد پس آنگه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم

نه مردست آن بنزدیک خردمند	که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آن کسست از روی تحقیق	که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت ۳۵ - با طایفهٔ بزرگان بکشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق
شد و دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دوان را
که بهر یکی پنجاه دینارت بدهم ملاح در آب رفت تا یکی را برهانید و آن دیگر هلاک شد
گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تاخیر کردی و در آن دیگر تعجیل

ملاح بخندید و گفت انچه تو گفتی یقین ست و سببی دیگرست گفتم آن چیست گفت
میل خاطر من برهانیدن این یکی بیشتر بود که وقتی در بیابان مانده بودم مرا
بر شتری نشانده و از دست آن دگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم صدق
الله تعالی من عمل صالحا فلنفسه ومن اساء فعلیها



قطعه تا توانی درون کس مخراش	کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر	که ترا نیز کارها باشد

حکایت ۳۶ — دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو خوردی
باری این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی



گفت تو چرا کار نکنی تا از ذلت خدمت رستگاری یابی که خردمندان گفته‌اند که نان جو خوردن و نشستن به که کمر زرین بستن و بخدمت استادن **بیت**

بدست آهک تفته کردن خمیر	به از دست بر سینه پیش امیر
قطعه عمر گرانمایه درین صرف شد	تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز	تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت ۳۷ کسی مژده پیش نوشیروان عادل برد و گفت شنیدم که فلان دشمن ترا خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت



فرد اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست	که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت ۳۸ گروهی از حکما در بارگاه کسری بمصلحتی در سخن همی گفتند و بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش بود و سوال کردندش که با ما درین بحث چرا سخن نگوئی گفت وزیران بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد مگر سقیم پس چون

بینم که رای شما بر صواب ست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد



مثنوی
چو کاری بی فضول من برآید
مرا در وے سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاه است
اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت ۳۹- هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفتا بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد نبخشم این ملک را الا خسیس ترین بندگان سیاهی داشت خصیب نام ملک مصر بوے ارزانی داشت



آورده اند که عقل و درایتش تا بجائی بود که طائفه حراث مصر شکایت آوردندش که پنبه

کاشته بودیم برکنار نیل باران بے وقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشت تا تلف نشدے صاحب دلی این کلام بشنید و گفت مثنوی

اگر روزی بدانش درفزودی	زنادان تنگ روزی تر نبودی
بنادان آن چنان روزی رساند	که دانا اندران حیران باند
مثنوی بخت و دولت بکاردانی نیست	جز بتائید آسمانی نیست
کیمیا گر بغصه مرده برنج	ابله اندر خرابه یافته گنج
اوفتادست درجهان بسیار	بے تمیز ارجمند و عاقل خوار

حکایت بهم یکی را از ملوک کنیزک چینی آوردند خواست تا درحالت مستی باوی جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک درخشم شد و مرا او را بسیاہے بخشید که لب زبرینش از پرهٔ بینی درگذشته بود و زیرینش بگریبان فروهشته هیکلی که صخر جنی از طلعت او برمیدی و عین القطر از بغلش بچکیدی



فرد

تو گوئی تا قیامت زشت روئی	برو ختمست و بر یوسف نکوئی

قطعه

شخصی نه چنان کریه منظر	کز زشتی او خبر توان داد
وانگه بغلش نعوذ بالله	مردار بآفتاب مرداد

آورده اند که دران مدت سیاه را نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید مهرش برداشت تا بامدادان که ملک کنیزک را بجست نیافت حکایت بگفتندش خشم گرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار ببندند و از بام جوسق بقعر خندق دراندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین خطائی نیست که سائر بندگان بنوازش خداوندی متعوداند گفت اگر در مفاوضت او شبی تاخیر کردی چه شدی که من او را افزون تر از بهای کنیزک بدادمی گفت ای خداوند انچه فرمودی معلوم ست لیکن نشنیدی که حکما گفته اند درین معنی قطعه

تشنهٔ سوخته بر چشمهٔ حیوان چو رسید	تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان	عقل باور نکند کز رمضان اندیشد



ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را
چه کنم گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خوردهٔ سگ هم او را شاید قطعه

هرگز او را بدوستی مپسند	که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال	نیم خورده دهان گندیده

حکایت ۴۱ - اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب را بچه گرفتی
که ملوک پیشین را خزائن و عمر و ملک و لشکر بیش ازین بود و چنین فتحی میسر نشد
گفت بعون الله عزوجل هر مملکتی را که بگرفتم رعیتش نیازردم و رسوم خیرات
گذشتگان باطل نکردم و نام پادشاهان جز به نیکوئی نبردم



بیت بزرگش نخوانند اهل خرد	که نام بزرگان بزشتی برد قطعه
این همه هیچ است چون می بگذرد	بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن	تا بماند نام نیکت برقرار

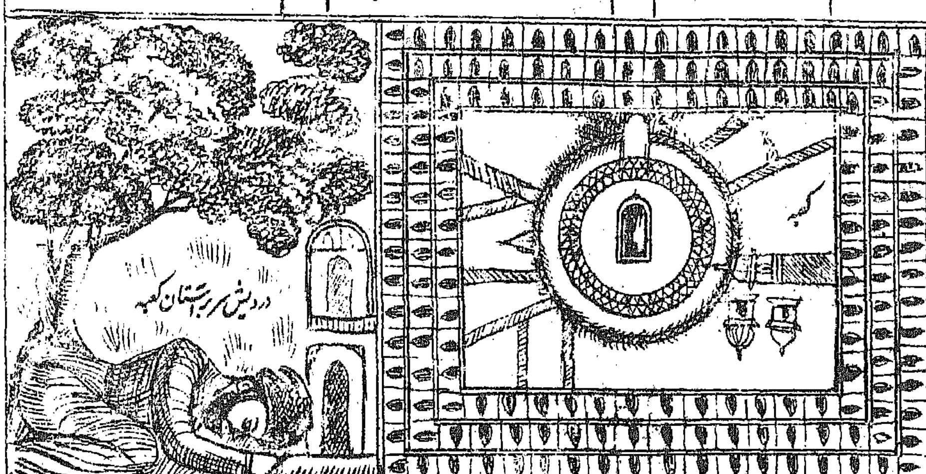
باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت ۱- یکی از بزرگان گفت پارسائی را چه گوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق وی بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم قطعه

هر کرا جامه پارسا بینی / پارسا دان و نیکمرد انگار
ور ندانی که در نهانش چیست / محتسب را درون خانه چه کار

حکایت ۲- درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه می مالید و می نالید و میگفت که یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید قطعه

عذر تقصیر خدمت آوردم / که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند / عارفان از عبادت استغفار



عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت بدریوزه آمده ام نه بتجارت فقره اِصْنَعْ بِنَا مَا اَنْتَ اَهْلُهُ وَلَا تَفْعَلْ بِنَا مَا نَحْنُ اَهْلُهُ بیت

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم / بنده را فرمان نباشد هرچه فرمائی برآنم
قطعه بر در کعبه سائلی دیدم / که همی گفت و میگرستی خوش

من نگویم که طاعتم بپذیر | قلم عفو بر گناهم کش

حکایت ۳ - عبدالقادر گیلانی را دیدند رحمة الله علیه در حرم کعبه روی بر حصا نهاده بود و میگفت ای خداوند ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم مرا روز قیامت نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نباشم

قطعه

روی بر خاک عجز میگویم | هر سحرگه که باد می آید

ای که هرگز فرامشت نکنم | هیچت از بنده یاد می آید



حکایت ۴ - دزدی بخانهٔ پارسائی در آمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود



قطعه
شنیدم که مردان راه خدا — دل دشمنان هم نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام — که با دوستانت خلافست و جنگ

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنان که از پست عیب گیرند و در پیشت میرند فرد

در برابر چو گوسپند سلیم — در قفا همچو گرگ مردم در فرد
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد — بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت ۵ — تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیع ست روی از مصاحبت درویشان بگردانیدن و فائده دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدر قوت و سرعت همی شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر شعر

اِنْ لَمْ اَکُنْ رَاکِبَ الْمَوَاشِیْ — اَسْعٰی لَکُمْ حَامِلَ الْغَوَاشِیْ

یکی ازان میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان برآمده بود خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد شعر

چه دانند مردم که در جامه کیست — نویسنده داند که در نامه چیست

ازانجا که سلامت حال درویشان ست گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند مثنوی

صورت حال عارفان دلق ست — این قدر بس چو روی در خلق ست
در عمل کوش هر چه خواهی پوش — تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیا و شهوت ست و هوس — پارسائی نه ترک جامه و بس

در فتنه اگند مرد باید بود	بر مخنث سلاح جنگ چه سود

روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگه در پای حصاری خفته که دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم و بغارت برفت فرد

پارسا بین که خرقه در بر کرد	جامهٔ کعبه را جل خر کرد



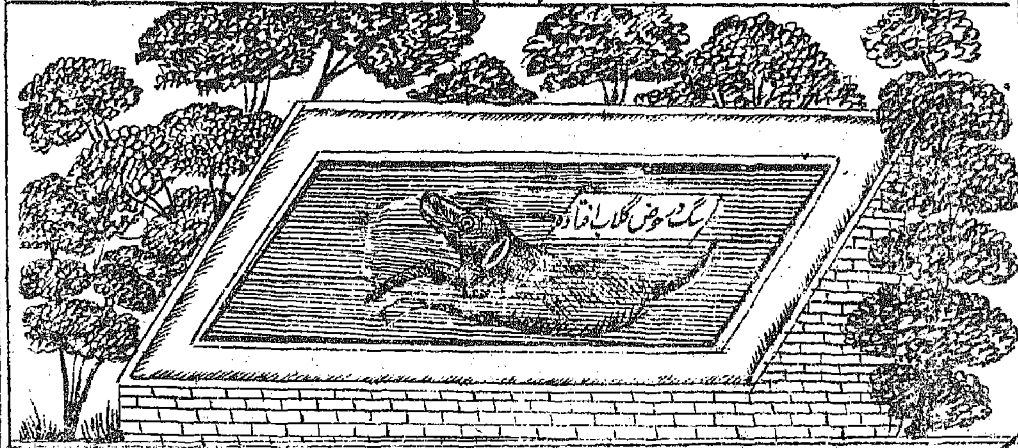
چندانکه از درویشان غائب شد ببرجی برفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک رو مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه درآوردند و بزدند و در زندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم اَلسَّلَامَةُ فِی الْوَحْدَةِ قطعه

چو از قومی یکی بیدانشی کرد	نه که را منزلت ماند نه مه را
نمی‌بینی که گاوی در علفزار	بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس منت خدای عزوجل که از فوائد درویشان محروم نماندم اگرچه بصورت از صحبت

جدا افتادم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید مثنوی

بیک ناتراشیده در مجلسی	برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه پر کنند از گلاب	سگے در وی افتد کند منجلاب



حکایت ۶ — زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیشتر از آن گزارد که عادت او بود تا ظن صلاح در حق وی یادت کند فرد

ترسم نرسی به کعبه اے اعرابی	کین ره که تو میروی بترکستان ست

چون بمقام خود آمد سفره خواست تا تناول کند پسرے داشت صاحب فراست



گفت ای پدر چرا در مجلس سلطان طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید قطعه

ای هنرها نهاده بر کف دست	عیب ها برگرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور	روز درماندگی بسیم دغل

حکایت ۷ یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم و شب خیز و مولع زهد و پرهیز تا شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده برهم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طائفه گرد ما خفته



پدر را گفتم ازین جماعت یکی سر بر نمیدارد که دوگانه بگذارد و چنان خفته اند که گوئی مرده اند گفت ای جان پدر اگر تو نیز بخفتی ازان به که در پوستین خلق افتی قطعه

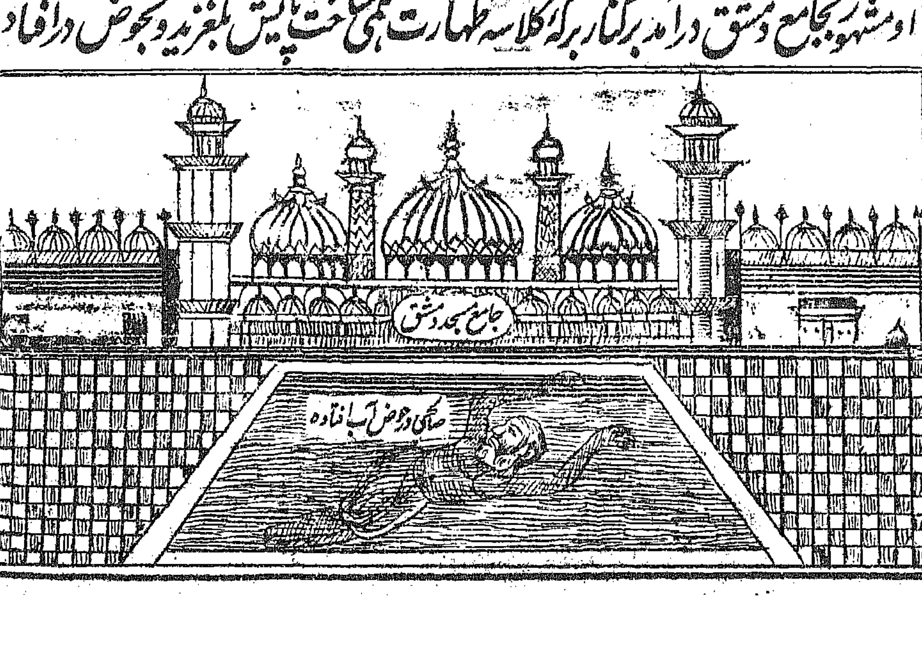
نبیند مدعی جز خویشتن را	که دارد پرده پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند	نبینی هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت ۸ — یکی را از بزرگان بمحفلی اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغت همی کردند سر برآورد و گفت من آنم که من دانم

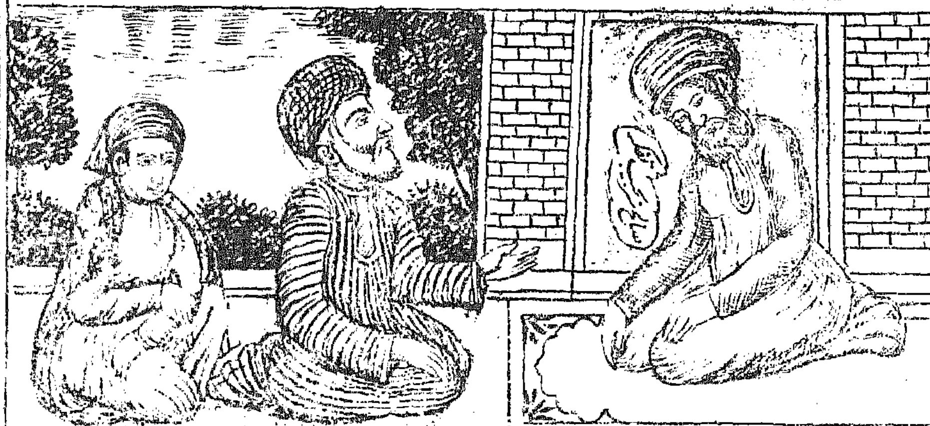


شعر کَفیتَ اَذًی یا مَن یَعُدُّ مَحاسِنی	عَلانِیَتی هٰذا وَلَم تَدرِ باطِنی **قطعه**
شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست	وز خبث باطنم سر خجلت فکنده پیش
طاوس را به نقش و نگاری که هست خلق	تحسین کنند و او خجل از زشت پای خویش

حکایت ۹ — یکی از صلحای کوه لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات او مشهور بجامع دمشق درآمد بر کنار برکه کلاسه طهارت همی ساخت پایش بلغزید و بحوض درافتاد



ومشقت بسیار ازان جایگه خلاص یافت چون از نماز بپرداختند یکی از جمله اصحاب گفت مرا مشکلی هست گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بر روی دریای مغرب برفت وقدمش ترنشد امروز چه حالت بود که درین قامتی آب از هلاک چیزی نماند



شیخ سر بجیب تفکر فرو برده پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت نشنیدهٔ که سید عالم صلی الله علیه وسلم گفت لِی مَعَ اللهِ وَقتٌ لا یَسَعُنِی فِیهِ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَلا نَبِیٌّ مُرسَلٌ و نگفت علی الدوام وقتی چنین بودی که بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی مُشاهَدَةُ الأبرارِ بَینَ التَّجَلِّی وَالاِستِتارِ می نمایند و میربایند فرد

دیدار می نمائی و پرهیز میکنی	بازار خویش و آتش ما تیز میکنی
قطعه أُشاهِدُ مَن أهوی بِغَیرِ وَسِیلَةٍ	فَیَلحَقُنِی شَأنٌ أضَلُّ طَرِیقا
یُؤَجِّجُ نارًا ثُمَّ یُطفِی بِرَشَّةٍ	لِذاکَ تَرانِی مُحرِقًا وَغَرِیقا مثنوی
یکی پرسید ازان گم کرده فرزند	که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی	چرا در چاه کنعانش ندیدی

بگفت احوال ما برق جہان ست	دمے پیدا و دیگر دم نہان ست
گہے بر طارم اعلے نشینم	گہے بر پشت پای خود نبینم
اگر درویش بر حالے بماندی	سر دست از دو عالم بر فشاندی

حکایت ۱۰ - در جامع بعلبک وقتی کلمهٔ چند همی گفتم بطریق وعظ با جماعتی افسرده دل مردهٔ راه از عالم صورت بعالم معنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه داری در محلت کوران لیکن در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز در معنی این آیت که وَنَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیْدِ سخن بجای رسانیده بودم که میگفتم قطعه

دوست نزدیکتر از من بمن ست	وین عجب تر که من از وی دورم
چه کنم با که توان گفت که او	در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست بودم و فضالهٔ قدح در دست که روندهٔ بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر نعره بزد که دیگران بموافقت وی در خروش آمدند و حاضران مجلس در جوش



گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بے بصر دور قطعه

فهم سخن چون نکند مستمع	قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار	تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت ۱۱ - شبی در بیابان مکه از بی خوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار

قطعه پای مسکین پیاده چند رود	کز تحمل ستوه شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر	لاغری مرده باشد از سختی



گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی نشنیده که گفته اند بیت

خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت	شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت ۱۲ - پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمی شد مدتها دران رنجور بود و شکر خدای عز و جل علی الدوام گفتی

پرسیدندش که شکر چه میگوئی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی



قطعه

اگرم زار بکشتن دهد آن یار عزیز | تا نگوئیم که دران دم غم جانم باشد
گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد | که دل آزرده شد از من غم آنم باشد

بلی مردان خدا مصیبت بر معصیت اختیار کنند نه نبینی که یوسف صدیق علیه السلام دران حالت چه گفت قَالَ رَبِّ السِّجْنُ اَحَبُّ اِلَیَّ مِمَّا یَدْعُوْنَنِیْ اِلَیْهِ

حکایت ۱۳ — درویشی را ضرورتی روی نمود گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید بفقه کرد حاکم فرمود که دستش ببرید صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم گفتا بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی راست است ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که اَلْفَقِیْرُ لَا یَمْلِكُ هرچه درویشان راست وقف محتاجان است حاکم ازوی دست بداشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری



گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب فرد

چون فرومانی بسختی تن بعجز اندمده	دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین

حکایت ۱۴ — یکی از پادشاهان پارسائی را دید گفت هیچت از ما یاد می آید

گفت بلی وقتیکه خدا را فراموش میکنیم فرد

هر سو دود آن کش ز در خویش براند	وان را که بخواند بدر کس ندواند



حکایت ۱۵ — یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی را در دوزخ پرسید

که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه که مردم بخلاف آن می پنداشتند



ندا آمد که این پادشاه بارادت درویشان در بهشت ست و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ

قطعه

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع — خود را ز عملهای نکوهیده بری دار

حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست — درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت ۱۶ پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد



نظر کردم که معلومی نداشت خرامان همی رفت و می گفت قطعه

نه باشتر بر سوارم نه چو اشتر زیر بارم	نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم	نفسی میزنم آسوده و عمری بگذارم

اشترسواری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد که بسختی بمیری نشنید قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخلهٔ محمود برسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش فرود آمد و گفت مصرع

ما بسختی نه بمردیم و تو بر بُختی بمردی

بیت
شخصی همه شب بر سر بیمار گریست | چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست قطعه

ای بسا اسپ تیز رو که بماند	که خر لنگ جان بمنزل برد
بسکه در خاک تندرستان را	دفن کردیم و زخم خورده نمرد



حکایت ۱۷ — عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم تا مگر اعتقادی که در حق من دارد زیادت کند آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد قطعه

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز	پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق	پشت بر قبله میکنند نماز فرد
چون بنده خدای خویش خوانَد	باید که بجز خدا نداند

حکایت ۱۸ - کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت بقیاس بردند بازرگانان گریه و زاری بسیار کردند و خدا و پیغمبر را بشفاعت آوردند فائده نبود **شعر**

چو پیروز شد دزد تیره روان	چه غم دارد از گریهٔ کاروان

لقمان حکیم اندران کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان اینان را اگر نصیحتی کنی و موعظت گوئی باشد که برخی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود گفت دریغ باشد کلمهٔ حکمت با ایشان گفتن



قطعه آهنی را که موریانه بخورد	نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ	نرود میخ آهنی در سنگ

قطعه

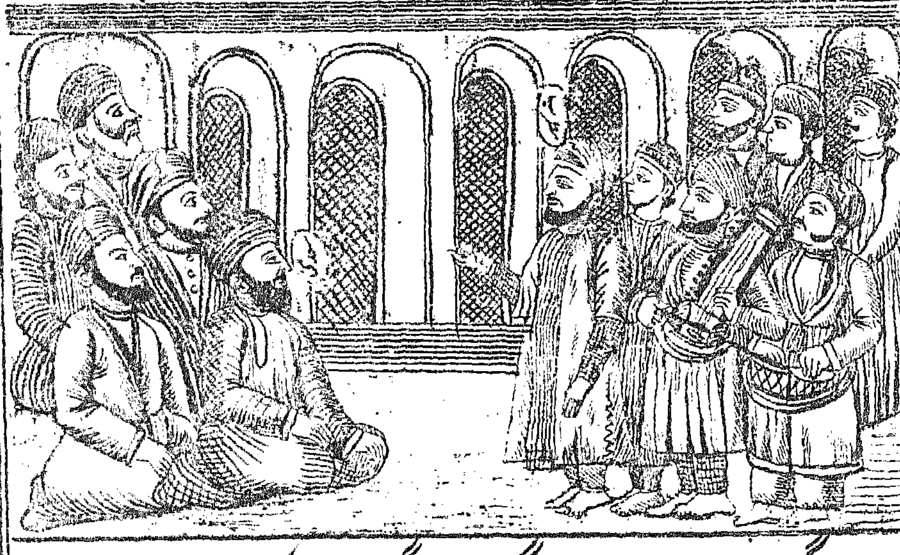
بروزگار سلامت شکستگان دریاب	که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی	بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت ۱۹—چندانکه مرا شیخ اجل ابوالفرج بن جوزی رحمة الله علیه بترک سماع فرمودی وبخلوت وعزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی وهوا وهوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی واز سماع ومخالطت حظی برگرفتمی وچون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی فرد

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را	محتسب گر می خورد معذور دارد مست را
تا شبی بمجمعی برسیدم	ودران میان مطربی دیدم

بیت

گوئی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش	ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش



گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گهی بر لب که خاموش شعر

نُهَاجُ اِلٰی صَوْتِ الْاَغَانِیْ لِطِیْبِہَا	وَاَنْتَ مُغَنٍّ اِنْ سَکَتَّ نَطِیْبُ بیت
نبیند کسی در سماعت خوشی	مگر وقت رفتن که دم درکشی مثنوی

چون بآواز آمد آن بربط سرای — کدخدا را گفتم از بهر خدای

پنبه ام در گوش کن تا نشنوم — یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله بپاس خاطر یاران موافقت کردم شبی بچندین محنت بروز آوردم قطعه

موذن بانگ بی هنگام برداشت — نمیداند که چند از شب گذشتست

درازی شب از مژگان من پرس — که یکدم خواب در چشمم نگشتست

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنار گرفتم و بسی شکر گفتم



یاران ارادت من در حق وی خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم نهفته بخندیدند یکی از آنمیان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقه مشایخ بچنین مطربی دادن که همه عمرش درمی در کف نبوده است و قراضه در دف مثنوی

مطربی دور ازین خجسته سرای — کس دوبارش ندید در یک جای

راست چون بانگش از دهن برخاست — خلق را موی بر بدن برخاست

مرغ ایوان ز هول او بپرید — مغز ما خورد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی بحکم آنکه مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت آن واقف گردان تا همچنین تقرب نمایم و بر مطایبت که کردم استغفار کنم گفتم بعلت آن که شیخ اجلم بارها بترک سماع فرموده است و مواعظ بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده تا امشب که مرا طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد و بدست این توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم **قطعه**

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین — گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پردهٔ عشاق و نهاوند و حجازست — از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

حکایت ۲۰ — لقمان را گفتند که ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم



قطعه نگویند از سر بازیچه حرفی — کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان — بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت ۲۱ - عابدی را حکایت کنند که بشبی ده من بخوردی تا سحر ختمی بکردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیمهٔ نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضل تر بودی قطعه

اندرون از طعام خالی دار	تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن	که پری از طعام تا بینی



حکایت ۲۲ - بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق در آمد بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاق او بحمائد مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق وی همچنان دراز که بر قاعدهٔ اول ست و زهد و صلاحش نا معقول فرد

بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای	ولیک می نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد و گفت از زبان مردم در رنجم جوابش داد که شکر این نعمت چگونه گذاری که بهتر از آنی که می پندارندت



قطعه چند گوئی که بداندیش و حسود	عیب گویان من مسکینند	گه بخون ریختنم برخیزند
گه ببد خواستنم بنشینند	نیک باشی و بدت گوید خلق	به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا که حسن ظن خلائق در حق من بکمال است و من در عین نقصان روا باشد اندیشه کردن و تیمار خوردن شعر

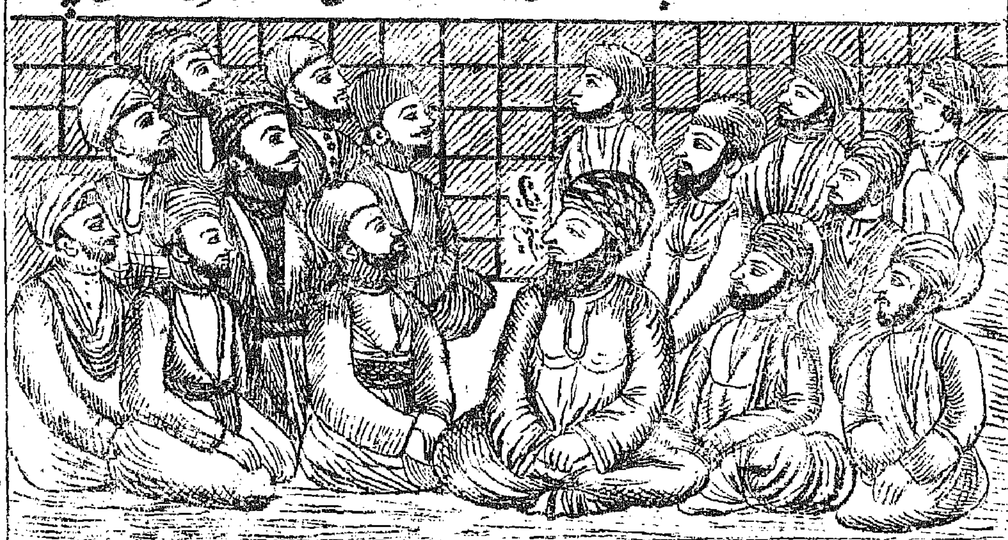
انی لمستتر من عین جیرانی	والله یعلم اسراری و اعلانی	قطعه در بسته بروی خود ز مردم
تا عیب نگسترند مارا	در بسته چه سود عالم الغیب	دانای نهان و آشکارا

حکایت ۲۳ — پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان در حق من بفساد گواهی داده است گفت بصلاحش خجل کن



نظم
تو نیکو روش باش تا بدسگال | به نقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم | کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت ۲۴ – یکی را از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت ازین پیش طائفه بودند در جهان بصورت پراگنده و بمعنی جمع و اکنون خلقی اند بظاهر جمع و بدل پراگنده



قطعه
چو هر ساعت از تو بجایی رود دل | به تنهایی اندر صفائی نبینی
ورت مال و جاه است و زرع و تجارت | چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت ۲۵ – یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر بر کنار بیشهٔ خفته شوریدهٔ که دران سفر همراه ما بود سحرگاهان نعرهٔ بزد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش در آمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان از آب و بهائم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من در غفلت خفته کجا روا باشد



قطعه
دوش مرغی بصبح می نالید — عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را — مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا — بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست — مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت ۲۶ — وقتی در سفر حجاز طائفهٔ جوانان صاحبدل همراه ما بودند همدم و همقدم وقتها زمزمه بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی و عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم بخیل بنی هلال کودک سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت و برفت



گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمی کند نظم

دانی که چه گفت مرا آن بلبل سحری	تو خود چه آدمی که ز عشق بیخبری
اشتر به شعر عرب در حالتست و طرب	گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری
شعر وَعِندَ هُبُوبِ النَّاشِرَاتِ عَلَی الحِمیٰ	تَمِیلُ غُصُونُ البَانِ لَا الحَجَرُ الصَّلدُ
مثنوی بذکرش هرچه بینی در خروش است	ولی داند درین معنی که گوش است
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست	که هر خاری به تسبیحش زبانیست

حکایت ۲ — یکی را از ملوک مدت عمر سپری شد و قائم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسیکه از در شهر درآید تاج شاهی بر سر وی نهید و تفویض مملکت بوی کنید اتفاقاً اول کسیکه درآمد گدائی بود و همه عمر لقمه اندوخته و رقعه بر رقعه دوخته



ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجا آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین
بدو کردند و مدتی ملک راند تا بعضی امرای دولت گردن از طاعت او بپیچانیدند و ملوک
از هر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند
و برخی طرف بلاد از قبضهٔ تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر می بود تا
یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و در چنان
مرتبه دیدش گفت منت خدای را عزوجل که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال و
دولت رهبری تا گلت از خار و خارت از پا برآمد اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْرًا



شعر
شگوفه گاه شگفته‌ست و گاه خوشیده | درخت وقت برهنه‌ست و وقت پوشیده

گفت ای عزیز تعزیتم گوئی که جای تهنیت نیست انگه تو دیدی غم نانی داشتم و امروز غم جهانی

مثنوی
اگر دنیا نباشد دردمندیم | دگر باشد بمهرش پای‌بندیم
بلائی زین جهان آشوب‌تر نیست | که رنج خاطرست ار هست ور نیست

قطعه
مطلب گر توانگری خواهی | جز قناعت که دولتیست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند | تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده‌ام بسیار | صبر درویش به که بذل غنی

فرد
اگر بریان کند بهرام گوری | نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت ۲۸ - ابو هریره رضی الله عنه هر روز بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم آمدی گفت یا ابا هریرة زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده‌ایم که کسی او را دوست گرفته است و عشق آورده گفت از برای آنکه هر روز میتوانش دید مگر در زمستان که محجوبست و محبوب شعر

بدیدار مردم شدن عیب نیست | ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی | ملامت نباید شنیدن ز کس



حکایت ۲۹ — یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت پس بی اختیار ازوی صادر شد گفت ای درویشان مرا در آنچه کردم اختیاری نبود و بزه وی بر من ننوشتند و راحتی بدرون من رسید شما نیز بکرم معذور دارید



مثنوی شکم زندان بادست ای خردمند	ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل	که باد اندر شکم باریست بر دل
شعر حریف گرانجان ناسازگار	چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت ۳۰ — از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتیکه اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند یکی از روسای حلب که سابقه معرفتی درمیان ما بود گذر کرد و بشناخت گفت این چه حالتست که سبب ملالتست گفتم چه گویم **شعر**

همیگریختم از مردمان بکوه و بدشت	که از خدای نبودم بدیگری پرداخت

قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت	که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت
فرد پای در زنجیر پیش دوستان	به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم باز خرید و با خویشتن بحلب برد
دختری داشت بنکاح من درآورد بکابین صد دینار



چون مدتی برآمد بدخوئی و ستیزه روئی آغاز کرد و زبان درازی کردن گرفت
وعیش مرا منغص میکرد شعر

زن بد در سرای مرد نکو	همدرین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار	وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده همیگفت تو آن نیستی که پدرم ترا از فرنگ بده دینار باز خرید
گفتم بلی من آنم که بده دینار از قید فرنگم باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد اشعار

شنیدم گوسپندی را بزرگی	رهانید از دهان و دست گرگی

شبانگه کارد بر حلقش بمالید | روانِ گوسفند از وے بنالید
که از چنگالِ گرگم در ربودے | چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی



حکایت ۳۱ — یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان داشت اوقات عزیز چون میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف او معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد



مثنوی ای گرفتار پای بند عیال | دگر آزادگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت | بازت آرد ز سیر در ملکوت

همه روز اتفاق مے سازم	که بشب با خداے پردازم
شب چو عقد نماز بر بندم	چه خورد بامداد فرزندم

حکایت ۳۲ - یکی از متعبدان در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت نزدیک وی رفت گفت اگر مصلحت بینی بشهر از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین به دست دهد و دیگران هم ببرکات انفاس شما مستفید گردند و بمصالح اعمال شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد روی برتافت یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملک را روا باشد که دو سه روزی بشهر آئی و کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست



آورده اند که عابد بشهر در آمد بستانسرای خاص ملک بدو پرداختند مقامی دلگشای روان آسای چون بهشت

مثنوی گل سرخش چو عارض خوبان	سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز	شیر ناخورده طفل دایه هنوز

شعر وافانین علیها جلنار | علقت بالشجر الاخضر نار

ملک در حال کنیزکی ماهروی پیش او فرستاد که صفتش نیست شعر

از این مه‌پارهٔ عابدفریبی | ملایک صورتی طاوس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد | وجود پارسایان را شکیبی

همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال قطعه

هلک الناس حوله عطشا | وهو ساق یری ولا یسقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر | همچنان کز فرات مستسقی

عابد از طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلویات تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن که خردمندان گفته‌اند زلف خوبان زنجیر پای عقل است و دام مرغ زیرک

بیت در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش | مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی



فی الجمله دولت وقت مجموعش بزوال آمد چنانکه گفته اند قطعه

هر که هست از فقیه و پیر و مرید	وز زبان آوران پاک نفس
چون بدنیای دون فرود آید	بعسل در بماند پای مگس

باری دیگر ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیئت نخستین بگردیده و سرخ و سفید برآمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر با مروحهٔ طاوسی بر بالای سر ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملک بانجام سخن گفت چنانچه من این هر دو طائفه را دوست میدارم کس ندارد یکی علما و دیگر زهاد وزیر فیلسوف جهان دیدهٔ حاذق که با او بود گفت ای خداوند روی زمین شرط دوستی آنست که با هر دو طائفه نکوئی کنی علما را زر بده تا دیگر بخوانند

وزاهدان را چیزی مده تا زاهد مانند



قطعه خاتون خوب صورت پاکیزه روی را	نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش

درویش نیک سیرت و فرخنده روی را — نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش

فرد تا مرا هست و دیگرم باید — گر نخوانند زاهدم شاید

فرد نه زاهد را درم باید نه دینار — چو بستد زاهدی دیگر بدست آر

قطعه آنرا که سیرت خوش و سریست با خدای — بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهدست

انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب — بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهدست

حکایت ۳۳ - مطابق این سخن همچنین پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من بر آید چندین درم دهم زاهدان را چون حاجتش بر آمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسهٔ درم داد تا بزاهدان صرف کند گویند غلامی عاقل و هشیار بود همه روز بگردید وشبانگه باز آمد و درمها را بوسه داد و پیش ملک نهاد



وگفت زاهدان را چندانکه طلب کردم نیافتم گفت این چه حکایت ست آنچه من دانم درین ملک چهار صد زاهد ست گفت ای خداوند جهان آنکه زاهد ست نمی ستاند

وآنکه می ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق درویشان وخدا پرستان ارادت ست و اقرار این شوخ دیده را عداوت ست و انکار و حق بجانب اوست شعر

زاهد که درم گرفت و دینار	زاهدتر از و یکی بدست آر

حکایت ۳۴ یکی از علمای راسخ را پرسیدند چه گوئی در نان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر می ستانند حلال ست و اگر جمع از بهر نان می نشینند حرام

بیت نان از برای کنج عبادت گرفته اند	صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت ۳۵ - درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود و طائفهٔ اهل فضل و صحبت و هر یکی بذله و لطیفه همی گفتند و درویش راه بیابان قطع کرده بود وامانده شده و چیزی نخورده یکی ازان میان بطریق ظرافت گفت ترا هم چیزی باید



گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده ام بیک بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگو گفت شعر

من گرسنه در برابر سفرهٔ نان	همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش او آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان همی سازند درویش سر برآورد و بخندید و گفت شعر

کوفته بر سفرهٔ من گو مباش	کوفته را نان تهی کوفته است

حکایت ۳۶ — مریدی گفت پیر را چه کنم کز خلائق برنج اندرم ازبسکه بزیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش می باشد



گفت هرچه درویشانند مر ایشان را وامی بده و آنچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که یکی گرد تو نگردد

بیت گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود	کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت ۳۷ — فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان دلاویز متکلمان در من اثر نمی کند بحکم آنکه نمی بینم مر ایشان را کرداری موافق گفتار بیت

ترک دنیا بمردم آموزند	خویشتن سیم و غله اندوزند	عالمی را که گفت باشد و بس
هرچه گوید نگیرد اندر کس	عالم آنکس بود که بد نکند	نه بگوید بخلق و خود بکند

آیت اتأمرون الناس بالبر وتنسون انفسکم بیت

عالم که کامرانی و تن پروری کند	او خویشتن گم است کرا رهبری کند



پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن
و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچو نابینایی
که شبی در وحل افتاده بود و میگفت آخر ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره
بشنید و گفت تو که چراغ نبینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبه بزاز است
آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاوری سعادتی نبری



قطعه گفت عالم بگوش جان بشنو	ور نماند بگفتنش کردار
باطل ست انچه مدعے گوید	خفته را خفته کے کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش	ور نبشت ست پند بر دیوار
قطعه صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه	بشکسته عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود	تا کردی اختیار از ان این فریق را
گفت او گلیم خویش بدر می برد ز موج	وین جهد مے کند که بگیرد غریق را



حکایت ۴۸ — یکی بر سر راہے خفته بود زمام اختیار از دست رفته عابدی بر وی گذر کرد و دران حالت مستقبح او نظر کرد جوان از خواب مستی سر برآورد و گفت

وَاِذَا مَرُّوْا بِاللَّغْوِ مَرُّوْا كِرَامًا

شعر

اِذَا رَاَيْتَ اَثِيْمًا كُنْ سَاتِرًا وَّحَلِيْمًا	يَا مَنْ تُقَبِّحُ اَمْرِیْ لِمَ لَا تَمُرُّ كَرِيْمًا
قطعه متاب ای پارسا روی از گنهگار	ببخشاینده گے در وے نظر کن
اگر من ناجوان مردم بکردار	تو بر من چون جوانمردان گذر کن



حکایت ۳۹ — طائفهٔ رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت از بیطاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت

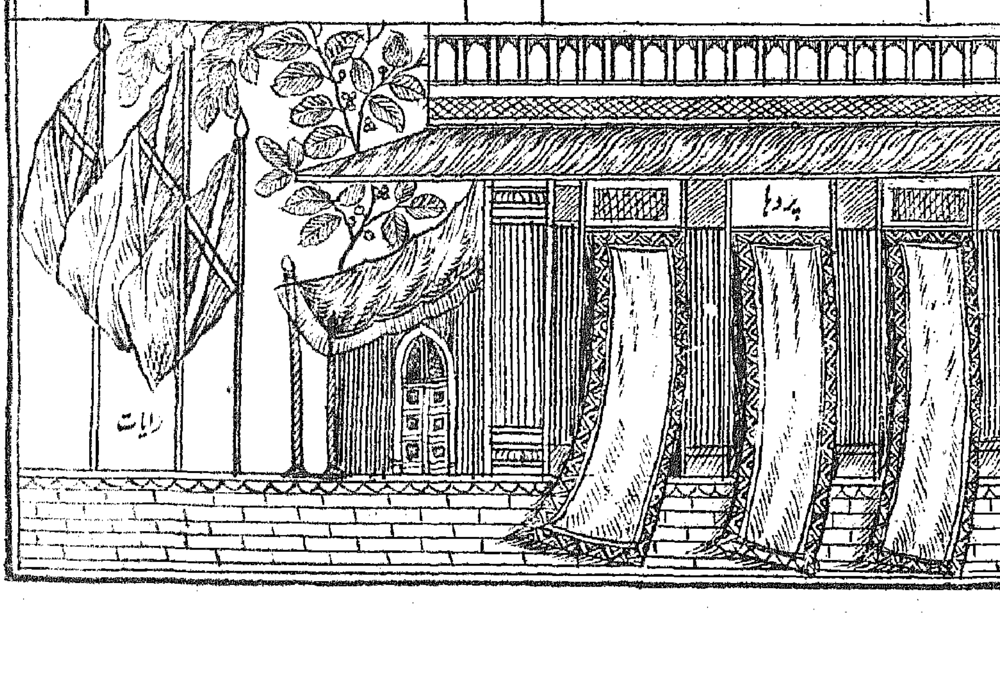


گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر که درین کسوت تحمل بی‌مرادی نکند مدعیست نه درویش و خرقه برو حرامست فرد

دریای فراوان نشود تیره بسنگ	عارف که برنجد تنک آبست هنوز
قطعه گر گزندت رسد تحمل کن	که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاکست	خاک شو پیش ازانکه خاک شوی

حکایت ۴۰ منظوم

این حکایت شنو که در بغداد — رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب — گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم — بندهٔ بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمے نیاسودم — گاه و بے گاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده نه حصار — نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشترست — پس چرا راحتِ تو بیشترست
تو بر بندگان مه روئے — با غلامان یاسمن بوئے
من فتاده بدستِ شاگردان — بسفر پاے بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم — نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد — خویشتن را بگردن اندازد



حکایت ۴۱ — یکی از صاحبدلان زورآزمائی را دید بهم برآمده و کف بر دهان انداخته گفت این را چه حالت ست گفتند فلان دشنامش داد گفت این فرومایه هزار من سنگ برمیدارد و طاقت سخنی نمی آرد



قطعه
لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار — عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن — مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

قطعه
اگر خود بر درد پیشانی پیل — نه مردست آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارند — اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت ۴۲ — بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویش ست نه برادرست و نه خویش ست

فرد
همراه اگر شتاب کند در سفر بایست — دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست

شعر
چون نبود خویش را دیانت و تقوی — قطع رحم بهتر از مودت قربی



یاد دارم که یکی مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرده بود و گفته که حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذوالقربی فرموده و آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم آیت وَاِنْ جَاهَدَاكَ عَلٰى اَنْ تُشْرِكَ بِیْ مَا لَیْسَ لَكَ بِهٖ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا بیت

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد	فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد

حکایت ۳۴ منظوم

پیرمردی لطیف در بغداد	دخترک را بکفش دوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید	لب دختر که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش	پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه اینچه دندانست	چند خائی لبش نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار	هزل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست	نرهد جز بوقت مرگ از دست



حکایت ۴۴ — آورده اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی بجای زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمیکرد بیت

زشت باشد دبیقی و دیبا — که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقدش ببستند و آورده اند که حکیمی در آن تاریخ از سراندیب آمده بود که دیدهٔ نابینا را روشن همیکرد فقیه را گفتند چرا داماد خود را علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد مصرع

شوی زن زشت روی نابینا به



حکایت ۴۵ - پادشاهی بدیدهٔ استحقار در طائفهٔ درویشان نظر کرد یکی از آنمیان بفراست بجا آورد و گفت ای ملک ما درین دنیا بعیش از تو خوشتریم و بجیش از تو کمتریم و بمرگ برابریم و بقیامت بهتر ان شاء الله تعالی



مثنوی
اگر کشورخدای کامران ست / وگر درویش حاجتمند نان ست
دران ساعت که خواهند این و آن مرد / نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی / گدائی بهترست از پادشاهی

طریقت ظاهر درویشی جامهٔ ژنده ست و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده

قطعه
نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی / وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
که گر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی / نه عارف ست که از راه سنگ برخیزد

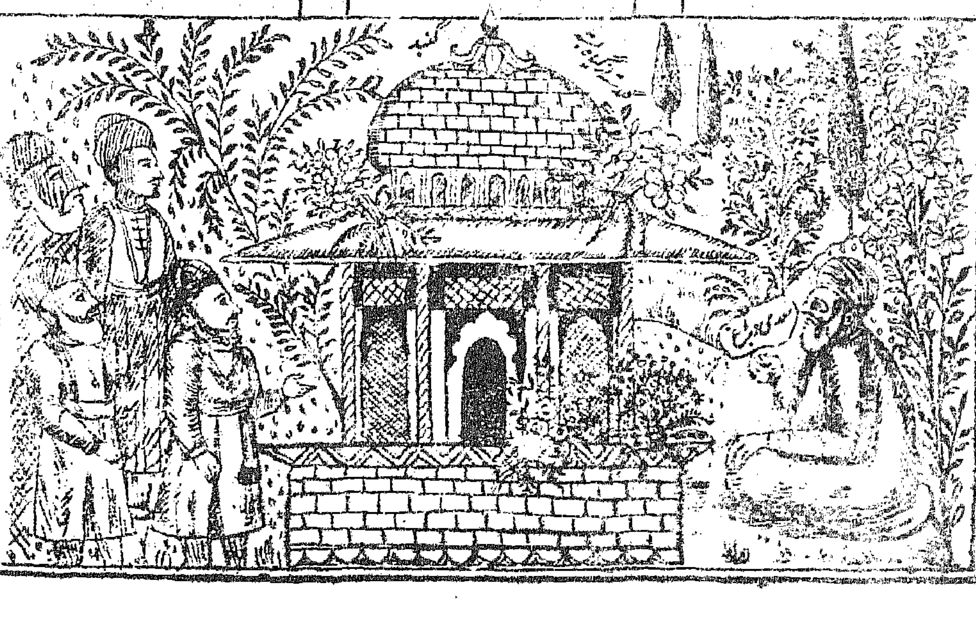
طریقت طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها که گفتم موصوف ست بحقیقت درویش ست و اگر در قباست اما هرزه گوی بی نماز هواپرست هوس باز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند

درخواب غفلت و بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر زبان آید رندست و اگر عابدست قطعه

ای درونت برهنه از تقوی / کز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ در مگذار / تو که در خانه بوریا داری

مثنوی

دیدم گل تازه چند دسته / بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز / تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش / صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم / آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم / پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی هنرم وگر هنرمند / لطف ست امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم / سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چارهٔ کار بنده داند / چون هیچ وسیلتش نماند
رسم ست که مالکان تحریر / آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بار خدای عالم آرای / بر سعدی پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبهٔ رضا گیر / ای مرد خدا ره خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد / زین در که دری دگر نیابد



حکایت ۴۶ — حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت که کدام بهتر گفت آن کس را که سخاوت ست به شجاعت حاجت نیست فرد

نبشت ست بر گور بهرام گور	که دست کرم به ز بازوے زور

قطعه نماند حاتم طائے ولیک تا بابد	بماند نام بلندش به نیکوے مشهور
زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را	چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور



باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت ۱ — خواهنده مغربے در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودے و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخاستی قطعه

ای قناعت توانگرم گردان	که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمان ست	هر کرا صبر نیست حکمت نیست



حکایت ۲- دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبة الامر آن علامه گشت وآن دیگر عزیز مصر شد پس آن توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم واین همچنان در مسکنت بماند گفت ای برادر شکر نعمت باری عزاسمه همچنان بر من افزون ترست که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم وترا میراث فرعون وهامان رسیده یعنی ملک مصر مثنوی

من آن مورم که در پایم بمالند	نه زنبورم که از نیشم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گذارم	که زور مردم آزاری ندارم



حکایت ۳ - درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و خرقه بخرقه میدوخت و تسکین خاطر خود را میگفت **شعر**

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق	که رنج محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حالت چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که در سختی و فقر مردن به که حاجت پیش کسی بردن **قطعه**

هم رقعه دوختن به والزام کنج صبر	کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست	رفتن بپای مردی همسایه در بهشت



حکایت ۴ - یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم فرستاد سالی چند در دیار عرب بود کسی تجربتی پیش وی نیامد و معالجتی ازوی درنخواست پیش پیغمبر صلی الله علیه وسلم آمد و گله کرد که مرین بنده را برای معالجت اصحاب بخدمت فرستاده اند درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین ست

بجا آرد رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم گفت این طائفه را طریقتی هست که تا
اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند حکیم
گفت اینست موجب تندرستی پس زمین ببوسید و رفت



مثنوی

سخن آنگه کند حکیم آغاز | یا سرانگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید | یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار | خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت ۵ - در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که
روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ (وزن ۱۲) کفایت کند گفت این قدر
چه قوت دهد گفت هٰذَا الْمِقْدَارُ یَحْمِلُکَ وَ مَا زَادَ عَلٰی ذٰلِکَ فَاَنْتَ حَامِلُهٗ یعنی این قدر
ترا برپای میدارد و هرچه برین زیادت کنی حمال (بردارنده ۱۲) آنی شعر

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست | تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست



حکایت ۶ — دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی یکی ضعیف بود که بعد دو شب افطار کردی و دیگر قوی که روزی سه بار خوردی اتفاقا بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را بخانهٔ در کردند و در بگل بر آوردند بعد از دو هفته که معلوم شد که بی گناهاند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم درین عجب بماندند حکیمی گفت اگر خلاف این بودی عجب بودی که این بسیار خوار بوده است طاقت بینوائی نیاورد و هلاک شد و آن دیگر خویشتن دار بود لاجرم بر عادت خود صبر کرد و بسلامت خلاص یافت **قطعه**

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را — چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرور است اندر فراخی — چو تنگی بیند از سختی بمیرد



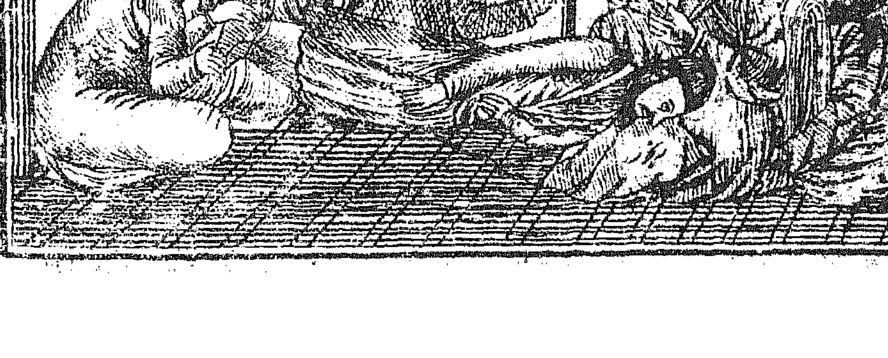
حکایت ۷ - یکی از حکما پسر را نهی همیکرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدار کُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا شعر

نه چندان بخور کز دهانت برآید	نه چندان که از ضعف جانت برآید
قطعه با آنکه در وجود طعام ست حظ نفس	رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند	ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود



حکایت ۸ - رنجوری را گفتند دلت چه می خواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد بیت

معده چو پر گشت و شکم درد خاست	سود ندارد همه اسباب راست



حکایت ۹ - بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر همی بودند و از تحمل چاره نبود صاحبدلی در آن میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانترست که بقال را بدرم

قطعه ترک احسان خواجه اولیتر	کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به	که تقاضای زشت قصابان



حکایت ۱۰ - جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی بهم رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد و گویند بازرگان به بخل معروف بود

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب	تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر دارو خواهم ازو دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن ازو زهر کشنده است

شعر هر چه از دونان بمنت خواستی	در تن افزودی و از جان کاستی

حکیمان گفته اند اگر آب حیات فروشند فی المثل بآب روی دانا نخرد که مردن بعزت به از زندگانی بمذلت

شعر اگر حنظل خوری از دست خوشخوی	به از شیرینی از دست ترشروی



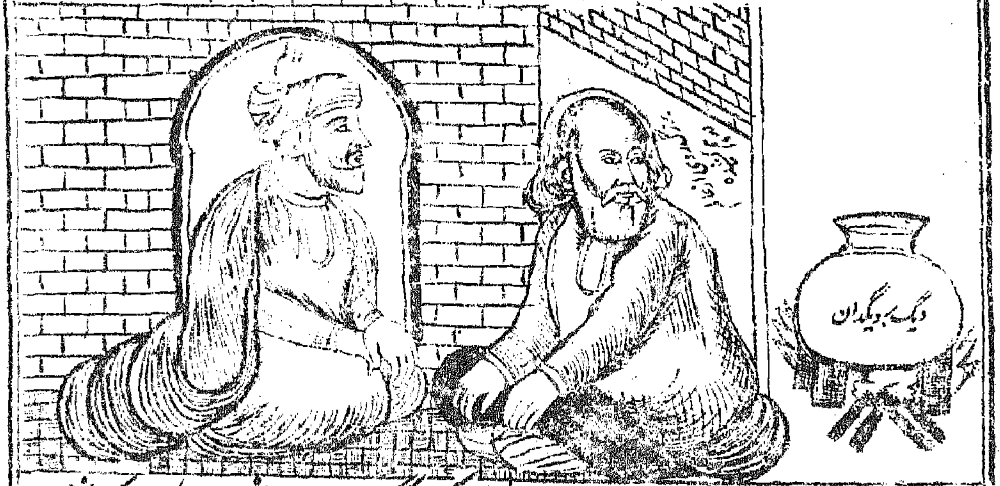
حکایت ۱۱ - یکی از علما خورندهٔ بسیار داشت و کفاف اندک یکی را از بزرگان که معتقد او بود بگفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد

قطعه ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز	مرو که عیش بر او نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو	فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده‌اند که اندکی در وظیفهٔ او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم دانشمند چون پس از چند روز مودت معهود برقرار ندید گفت شعر

بِئْسَ المَطَاعِمُ حِینَ الذُّلِّ تَکْسِبُهَا
اَلْقِدْرُ مُنْتَصِبٌ وَ الْقَدْرُ مَخْفُوضٌ

فرد نانم افزود و آبرویم کاست	بینوایی به از مذلت خواست



حکایت ۱۲ — درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد کامل و کرم نفسی شامل اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل آن شخص در آورد یکی را دید لب فرو هشته و تند نشسته



برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم قطعه

مبر حاجت بنزدیک ترش روی — که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر حاجت بری نزد کسی بر — که از رویش بنقد آسوده گردی

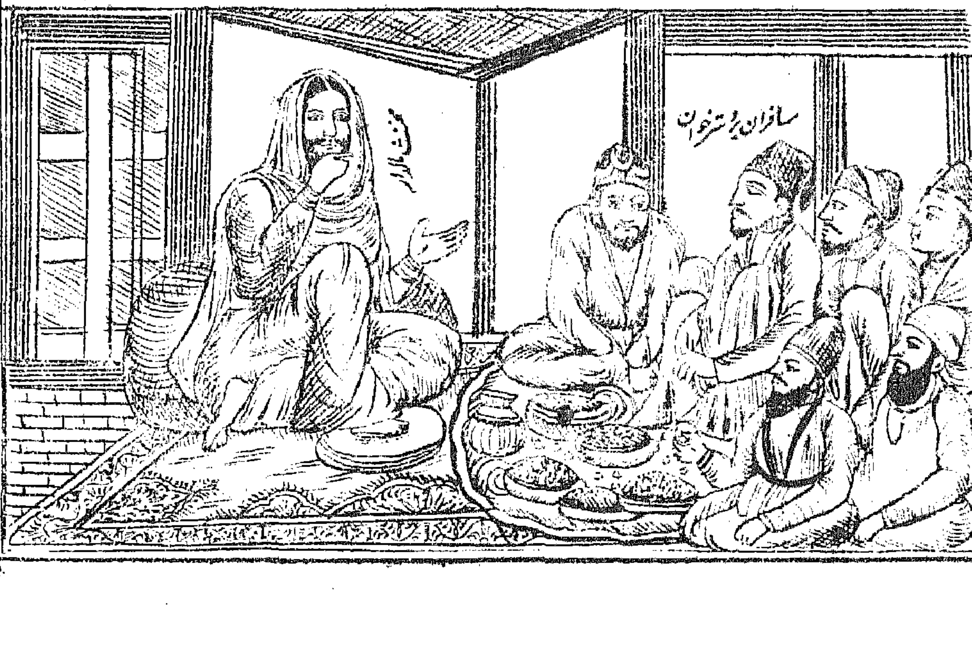
حکایت ۱۴ - خشک سالی در اسکندریه پدید آمد چنانکه عنان طاقت درویشان از دست رفته بود و درهاے آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بآسمان پیوسته قطعه

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور
که بر فلک نشد از بی مرادے افغانش
عجب که دود دل خلق جمع مے نشود
که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال ازان درگذشتن هم نشاید که طائفه بر عجز گوینده حمل کنند برین دو بیت اختصار کنیم که اندک دلیل بسیاری باشد و مشتی نمونه خروارے قطعه

تترے گر کشد مخنث را
تترے را عوض نباید کشت
چند باشد چو جسر بغداد اش
آب در زیر و آدمی بر پشت

چنین شخصے که طرفے از نعت او شنیدی درین سال نعمت بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادے و مسافران را سفره نهادے



گروهی درویشان از جور فاقه بجان رسیده بودند آهنگ دعوت اوکردند و مشورت بمن آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم قطعه

نخورد شیر نیم خوردهٔ سگ / گر بسختی بمیرد اندر غار
تن ببیچارگی و گرسنگی / بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت و ملک / بی هنر را بهیچکس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل / لاجورد و طلاست بر دیوار



حکایت ۱۴ — حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت تر در جهان دیدهٔ یا شنیدهٔ گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را پس بگوشهٔ صحرائی بحاجتی بیرون رفته بودم خارکشی را دیدم پشتهٔ خار فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت فرد

هر که نان از عمل خویش خورد / منت حاتم طائی نبرد

انصاف دادم که من او را بهمت و جوانمردے بیش از خود دیدم



حکایت ۱۵ - موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا خدای عزوجل مرا کفافی دهد که از بیطاقتی بجان آمده ام موسی دعا کرد و برفت



پس از چند روزی که باز آمد مر او را دید گرفتار و خلقی انبوه بروی گرد آمده گفت این چه حالت ست گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته اکنون بقصاص فرموده اند



شعر گربه مسکین اگر پر داشتی	تخم گنجشک از جهان برداشتی
هیچکس را گرد خود نگذاشتی	این دو شاخ گاو گر خر داشتی
شعر عاجز باشد که دست قدرت یابد	برخیزد و دست عاجزان برتابد

وَلَوْ بَسَطَ اللّٰهُ الرِّزْقَ لِعِبَادِهِ لَبَغَوْا فِي الْأَرْضِ شعر

مَاذَا أَخَاضَكَ يَا مَغْرُورُ فِي الْخَطَرِ	حَتَّى هَلَكْتَ فَلَيْتَ النَّمْلَ لَمْ تَطِرِ
سفله چو جاه آمد و سیم و زرش	سیلی خواهد بضرورت سرش
آن نشنیدی که فلاطون چه گفت	مور همان به که نباشد پرش

حکمت پدر را عسل بسیارست ولیکن پسر گرمی دارست فرد

آنکس که توانگرت نمیگرداند	او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت ۱۶ - اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره که حکایت میکرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من نمانده و دل برهلاک نهاده

که ناگاه کیسهٔ یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم که گندم بریان ست باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مروارید است



قطعه
در بیابان خشک و ریگ روان | تشنه را در دهان چه دُر چه صدف
مرد بی توشه کاوفتاد از پای | بر کمر بند او چه زر چه خزف

حکایت ١٧ — یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی میگفت قطعه

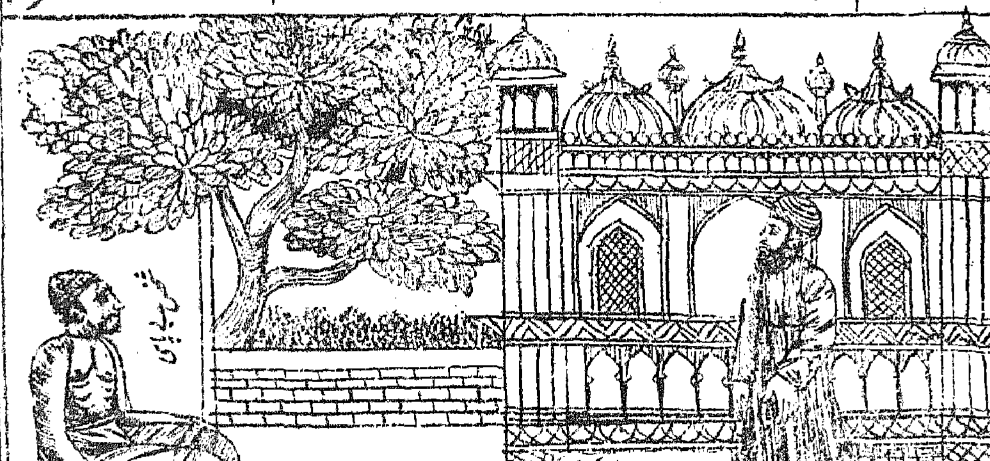
یا لَیتَ قَبلَ مَنِیَّتِی | یَوماً اَفُوزُ بِمُنیَتِی
نَهرٌ تَلاطَمَ رُکبَتِی | وَاَظَلُّ اَملأُ قِربَتِی

حکایت ١٨ — همچنان درویشی در قاع بسیط گم شده و قوت و قوتش نمانده درمی چند داشت بسیار گردیده بجائی نبرد پس بسختی هلاک شد طائفهٔ برسید درمها دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک نبشته

قطعه
گر همه زر جعفری دارد | مرد بی توشه برنگیرد گام
در بیابان فقیر سوخته را | شلغم پخته به که نقرهٔ خام



حکایت ۱۹ - هرگز از دور زمان ننالیده ام و روی از گردش ایام درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم دل تنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم



قطعه مرغ بریان بچشم مردم سیر
کمتر از برگ تره برخوان ست
وانکه را دستگاه و قدرت نیست
شلغم پخته مرغ بریان ست

حکایت ۲۰ - یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاد تا شب درآمد خانهٔ دهقانی را دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لائق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانهٔ دهقانی رکیک التجا کردن هم اینجا خیمه بزنیم و آتش افروزیم دهقان را خبر شد ماحضری که داشت ترتیب کرد و پیش آورد و زمین ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی و لیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود



سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگه بمنزل او نقل کردند بامدادش خلعت و نعمت بخشید شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان بود و میگفت قطعه

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم
از التفات بمهمانسرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید
که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

حکایت ۲۱ - گدائے ہول[1] را حکایت کنند کہ نعمتے وافر اندوختہ بود یکے از پادشاہان گفتش ہمے نمایند کہ مال بیکران[2] دارے و مارا ہمیست اگر برخی ازان دستگیری کنے چون ارتفاع برسد وفا کردہ شود و شکر گفتہ آید گفت ای خداوندروی زمین لائق قدر بزرگوار پادشاہ نباشد دست بمال چون من گدائے آلودہ کردن کہ جو جو بگدائے فراہم آوردہ ام گفت غم نیست کہ بکافر میدہم کہ اَلْخَبِیْثَاتُ لِلْخَبِیْثِیْنَ بیت

گر آب چاہ نصرانی نہ پاک ست	جہود مردہ می شوئی چہ باک ست شعر
قَالُوْا عَجِیْنُ الْکِلْسِ لَیْسَ بِطَاہِرٍ	قُلْنَا نَسُدُّ بِہٖ شُقُوْقَ الْمَبْرَزِ



شنیدم کہ سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمے کردن ملک بفرمود تا مضمون خطاب[1] از وے بزجر و توبیخ مخلص کردند مثنوی

بہ لطافت چو بر نیاید کار	سر بہ بیحرمتی کشد ناچار
ہر کہ بر خویشتن نہ بخشاید	گر نہ بخشد کسی بروشاید

حکایت ۲۲ - بازرگانے را دیدم کہ صد و پنجاہ شتر بار داشت و چہل بندہ و خدمتگار

شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش در آورد همه شب نیارمید از سخنهاے پریشان گفتن که
فلان انبارم بترکستان ست وفلان بضاعت بهندوستان واین قبالهٔ فلان
زمین ست وفلان چیز را فلان کس ضمین ست وگاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوای
آن خوش ست باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش ست سعدیا سفری دیگر در پیش ست
اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش بگوشهٔ بنشینم و قناعت کنم گفتم آن کدام سفرست گفت
گوگرد پارسے خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد واز انجا کاسهٔ چینی بروم
آرم ودیبای رومی بهند و پولاد هندی بحلب وآبگینهٔ حلبی بیمن و برد یمانی بپارس
وازان پس ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم انصاف ازین ماخولیا چندان فرو گفت
که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی ازانها که دیده و شنیدهٔ گفتم

قطعه آن شنیدستی که در صحرای غور	بار سالارے بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را	یا قناعت پر کند یا خاک گور



سالار از شتر افتاده

حکایت ۲۳ - مالداری را شنیدم که به بخل اندر چنان معروف بود که حاتم طائی بکرم ظاهر حالش به نعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی همچنان در وی متمکن تا بجائی رسید که نانی از دست بجانی ندادی و گربهٔ ابوهریره را بلقمه ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانهٔ او را کس ندیدی در گشاده و سفرهٔ او را سر گشاده **بیت**

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی	مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی



شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر پیش گرفته بود و خیال فرعونی در سر حتی اذا ادرکه الغرق بادی مخالف بکشتی برآمد چنانکه گویند **فرد**

با طبع ملولت چه کند دل که نسازد	شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست بدعا برآورد و فریاد بی فایده کردن گرفت فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین

شعر دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را	وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل



قطعه از زر وسیم راحتی برسان
خویشتن هم تمتعی برگیر
چونکه این خانه از تو خواهد ماند
خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت بعد از هلاک وی بقیت مال وی توانگر شدند جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خز و دمیاطی بعوض آن بریدند همدران هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپائی روان و غلامی پری پیکر در پی او دوان قطعه

وه که گر مرده باز گردیدی
بمیان قبیله و پیوند
رد میراث سخت تر بودی
وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقه معرفتی که در میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم بیت

بخور ای نیک سیرت سره مرد
کان فرومایه گرد کرد و نخورد



حکایت ۲۴ - صیاد ضعیف را ماهیی قوی بدام افتاد وطاقت حفظ آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش دربربود قطعه

شد غلامی که آب جو آرد — آب جو آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی — ماهی این بار رفت و دام ببرد

بیت
صیاد نه هر بار شکاری ببرد — باشد که یکی روز پلنگش ببرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دستت افتاد ونتوانستی نگاهداشتن گفت ای برادران چه توان کرد مرا روزی نبود و ویرا همچنین روزی مانده



حکمت صیاد بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل بر خشکی نمیرد

حکایت ۲۵ - دست و پا بریده هزارپائی را بکشت صاحبدلی برو بگذشت وگفت سبحان الله با هزار پائی که داشت چون اجلش فرارسید از بی دست و پائی گریختن نتوانست



مثنوی چو آید ز پی دشمن جانستان	ببندد اجل پای مرد دوان
دران دم که دشمن پیاپی رسید	کمان کیانی نشاید کشید

حکایت ۲۶ - ابلهی را دیدم سمین و خلعتی ثمین در بر و مرکب تازی در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفت ای سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفتم شعر

قد شابه بالوری حمار	عجلاً جسداً له خوار



گفته اند یک طلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا قطعه

شریف اگر متضعف شود خیال مبند	که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
ور آستانهٔ سیمین بمیخ زر بندد	گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد
قطعه به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان	مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش (پیراهن)
بگرد در همه اسباب ملک هستی او	که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش

حکایت ۲۷ — دزدی گدائی را گفت شرم نمیداری که از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز کردن گفت

بیت دست دراز از پی یک حبه سیم	به که ببرند بدانگی و نیم



حکایت ۲۸ — مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود و حلق فراخ و دست تنگ بجان رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که (کنایه از بسیار خوردن) عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم که بزرگان گفته اند بیت

فضل و هنر ضایع است تا ننمایند	عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که

خردمندان گفته اند دولت نه بکوشیدن ست وچاره آن کم جوشیدن ست شعر

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور	کوشش بی فائده ست وسمه بر ابروی کور
فرد اگر بهر سر مویت هنر دو صد باشد	هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد بیت
چه کند زورمند وارون بخت	بازوی بخت به که بازوی سخت



پسر گفت ای پدر فوائد سفر بسیارست از نزهت خاطر وجر منافع ودیدن عجایب وشنیدن غرایب وتفرج بلدان ومحاورت خلان وتحصیل جاه وادب ومزید مال ومکتسب ومعرفت یاران وتجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند نظم

تا بدکان وخانه در گروی	هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن	پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که تو گفتی بیشمارست ولیکن مسلم پنج طائفه راست نخستین بازرگانی که با وجود نعمت ومکنت غلامان وکنیزکان دارد وشاگردان چابک هر روز بشهری وهر شب بمقامی وهر دم بتفرجگاهی وهر لحظه از نعیم دنیا متمتع قطعه

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست — هرجا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت
وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس — درزاد بوم خویش غریبست و ناشناخت



دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هرجا که رود بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند قطعه

وجود مردم دانا مثال زر طلاست — که هرکجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگزادهٔ نادان بشهروا ماند — که در دیار غریبش بهیچ نستانند



سوم خوبروئی که درون صاحبدلان به مخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او همه جا غنیمت شناسند و خدمتش را منت دانند

قطعه
شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بیند / ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم / گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد / هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

قطعه
چون در پسر موافقت و دلبری بود / اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او جوهریست گو صدفی در میان مباش / در یتیم را همه کس مشتری بود



چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند شعر

سمعی الی حسن الاغانی / من ذا الذی جس المثانی

قطعه
چه خوش باشد آهنگ نرم حزین
بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش
که این حظ نفس است و آن قوت روح



پنجم پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر لقمه ریخته نگردد چنانکه بزرگان گفته اند قطعه

گر بغریبی رود از شهر خویش
سختی و محنت نکشد پینه دوز
ور بخرابی فتد از ملک خویش
گرسنه خفتد ملک نیمروز



چنین صفتها که بیان کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیه طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود قطعه

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست	بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید	قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته‌اند رزق اگرچه مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرط است و بلا اگرچه مقدور است از ابواب دخول آن حذر کردن واجب قطعه

رزق هرچند بیگمان برسد	شرط عقل است جستن از درها
ورچه کس بے اجل نخواهد مرد	تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافگنم پس مصلحت آن است ای پدر که سفر کنم کزین بیش طاقت بینوائے ندارم قطعه

چون مرد درفتاد ز جای و مقام خویش	دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانگرے بسرائے همیرود	درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست



این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خویشتن همیگفت بیت

هنرور چو بختش نباشد بکام	بجائی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید بر کنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروشش بفرسنگ میرفت بیت

سهمگین آبی که مرغابی در وایمن نبودی	کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی

گروهی مردمان را دید هر یک بقراضه در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا بر گشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بیمروت از و بخنده برگردید و گفت شعر

نه زر توانی که کنی بر کس زور	ور زر داری بزور محتاج نه
شعر زر نداری نتوان رفت بزور از دریا	زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار



جوان را دل از طعنه ملاح بهم برآمد خواست که ازو انتقامی کشد کشتی رفته بود آواز داد و گفت که اگر بدین جامه که پوشیده دارم قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید بیت

بدوزد شره دیده هوشمند	در آرد طمع مرغ و ماهی به بند

چندانکه دست جوان بریش و گریبانش رسید بخود در کشید و بی محابا فرو کوفت

باشش از کشتی بدر آمد که پشتی کند همچنین درشتی دید پشت بگردانید



مصلحت آن بینند که با او به مصالحت گرایند و باجرت کشتی مسامحت نمایند مثنوی

چو پرخاش بینی تحمل بیار	که سهلی ببندد در کارزار
بشیرین زبانی و لطف و خوشی	توانی که پیلی بموئی کشی
لطافت کن آنجا که بینی ستیز	نبرد قز نرم را تیغ تیز

بعذر ماضی بقدمش درافتادند و بوسه چند بنفاق بر سر و چشمش دادند پس بکشتی درآوردند و روان شدند تا رسیدند بستونیکه از عمارت یونان در آب استاده بود ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که زورآورتر است باید که برین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم آزرده دل نیندیشید و قول حکما را کار نفرمود که گفته اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدرآید و آزار در دل بماند بیت

چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش	چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

قطعه

مشو ایمن که تنگدل گردی	چون ز دستت دلی به تنگ آید
سنگ بر باره حصار مزن	که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی بساعد به پیچید و بر بالای ستون رفت



ملاح زمام از کفش درگسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند دو روز بلا و محنت کشید و سختی دید سوم خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت بعد از شبانروزی دگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان آوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و برفت تا تشنه و بیطاقت شد و بسر چاهی رسید قومی را دید شربت آب به پشیزی همی آشامیدند جوان را پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد و تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بی محابا بزدندش مجروح شد قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل را	با همه مردی و صلابت که اوست

شیر ژیان را بدرانند پوست	موریچگان را چو بود اتفاق



بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت شبانگه برسیدند بمقامی که از دزدان پر خطر بود
کاروانیان را دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که درین میان
یکی منم که بتنهایی پنجاه مرد را جواب گویم و دیگر جوانان هم یاری کنند این بگفت و مردم کاروان
بلاف او قوی دل شدند و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آبش دستگیری واجب دانستند



جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمهٔ چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب در پی آن آشامید تا دیو درونش بیارامید و بخفت پیر مردی جهاندیده در آن کاروان بود و گفت ای جماعت من ازین بدرقهٔ شما اندیشناکم بیش از آنکه از دزدان چنانکه حکایت کنند غریبی را درمی چند گرد آمده بود و بشب از تشویش لوریان در خانه نمی خفت یکی را از دوستان بر خود خواند تا وحشت تنهائی بدیدار وی منصرف کند شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت ببرد و بخورد و سفر کرد بامدادان دیدند عرب گریان و عریان کسی گفت حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد قطعه

هرگز ایمن ز مار ننشستم	تا بدانستم آنچه عادت اوست
زخم دندان دشمنی بتر است	که نماید بچشم مردم دوست

چه دانند که اگر این هم از جملهٔ دزدان باشد بعیاری در میان ما تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن بینیم که مر این خفته را بگذاریم و رخت برداریم



جوانان را بدین سخن پیر استوار آمد و مهابتی عظیم از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتابش بر کتف تافت سر برآورد کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید و ره بجائی نبرد و تشنه و بی نوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده بگفت شعر

ما ذا یحدثنی وزم العیس	ما للغریب سوی الغریب انیس
فرد درشتی کند بر غریبان کسی	که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشه پسرے بصید از لشکریان دور افتاده بود و بالای سرش ایستاده همی شنید و در هیأتش همی نگرید صورتش پاکیزه دید و حالش پریشان پرسید از کجائی و بدین جایگه چون افتادے برخی از آنچه بر سر او رفته بود اعادت کرد



ملک زاده را بر حال تباه او رحمت آمد و خلعت و نعمت داد و معتمدی را با وی بفرستاد تا بشهر خویش باز آمد پدرش بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه از آنچه بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور ملاح و ظلم روستایان بر سر چاه

و غدر کاروانیان در راه با پدر همی گفت پدر گفت ای پسر نه گفتمت هنگام رفتن که تهیدستان را دست دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته شعر

چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور	جوی زر بهتر از هفتاد من زور



پسر گفت هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن نگیری نبینی باندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و به نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم فرد

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد	در طلب کاهلی نشاید کرد
غوص اگر اندیشه کند کام نهنگ	هرگز نکند دُرِ گرانمایه بچنگ

حکمت آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند قطعه

چه خورد شیر شرزه در بن غار	باز افتاده را چه قوت بود
گر تو در خانه صید خواهی کرد	دست و پایت چو عنکبوت بود



پدر پسر را گفت ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال رهبری که صاحب دولتی بتو رسید و بر تو ببخشید و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد بیت

صیاد نه هر بار شغالے ببرد	باشد که یکے روز پلنگش بدرد

چنانکه یکی از ملوک پارس را نگینی گرانمایه در انگشترے بود باری بحکم تفرج با تنے چند خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت فرمود تا انگشترے را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشترے بگذراند خاتم او را باشد اتفاقاً چهار صد حکم انداز که در خدمت او بودند بینداختند جمله خطا کردند مگر کودکے که بر بام رباطی ببازیچه تیر از هر طرف می انداخت باد صبا تیر او از حلقهٔ انگشترے بگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بوے ارزانی داشتند آورده اند که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین بجای ماند قطعه

گه بود کز حکیم روشن رای	بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان	بغلط بر هدف زند تیری



حکایت ۲۹ - درویشی را شنیدم که بغاری در نشسته بود و در بروی از جهان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده **قطعه**

هر که بر خود در سوال گشاد	تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن	گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق مردان چنین ست که یکی با ما بنان و نمک موافقت کنید شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت ست دیگر روز ملک بعذر قدومش رفت عابد از جای برجست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون غائب شد یکی از جماعت پرسید شیخ را که چندین ملاطفت امروز که با پادشه کردی خلاف عادت بود دیگر ندیدم گفت نشنیدی آنکه یکی از صاحبدلان گفته است **فرد**

هر کرا بر سماط بنشستی	واجب آمد بخدمتش برخاست

سماط: دسترخوان ۱۲



مثنوی

گوش تواند که همه عمر وی | نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ | بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
گر نبود بالش آگنده پر | خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش | دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ | صبر ندارد که بسازد به هیچ

باب چهارم در فوائد خاموشی

حکایت ۱ - یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت ای برادر دشمن آن به که نیکی نه بیند شعر

وَأخُ العَدَاوَةِ لَا یَمُرُّ بِصَالِحٍ | إلّا وَیَلمِزُهُ بِکَذّابٍ أشِرٍ

شعر هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبی ست — گل ست سعدی و در چشم دشمنان خارست

بیت نور گیتی فروز چشمهٔ هور — زشت باشد بچشم موشک کور



حکایت ۲ - بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که با کسی این سخن در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن باید که مرا بر فایدهٔ این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه دوم شماتت همسایه

بیت مگو اندهٔ خویش با دشمنان — که لاحول گویند شادی کنان



حکایت ۳ - جوانی خردمند از فنون فضائل حظی وافر داشت و طبعی نافر چنانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم از آنچه ندانم بپرسند و شرمساری برم قطعه

آن شنیدی که صوفیی میکوفت	زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی	که بیا نعل بر ستورم بند

فرد

نگفته ندارد کسی با تو کار	ولیکن چو گفتی دلیلش بیار



حکایت ۴ - عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حده و بحجت با او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفت ترا با چندین فضل و ادب که داری با بیدینی حجت نماند گفت علم من قرآن است و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمیشنود مرا شنیدن کفر او بچه کار آید بیت

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی	آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت ۵ - جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بیحرمتی همیکرد گفت اگر این دانا بودی کار او بنادان بدینجا نرسیدی

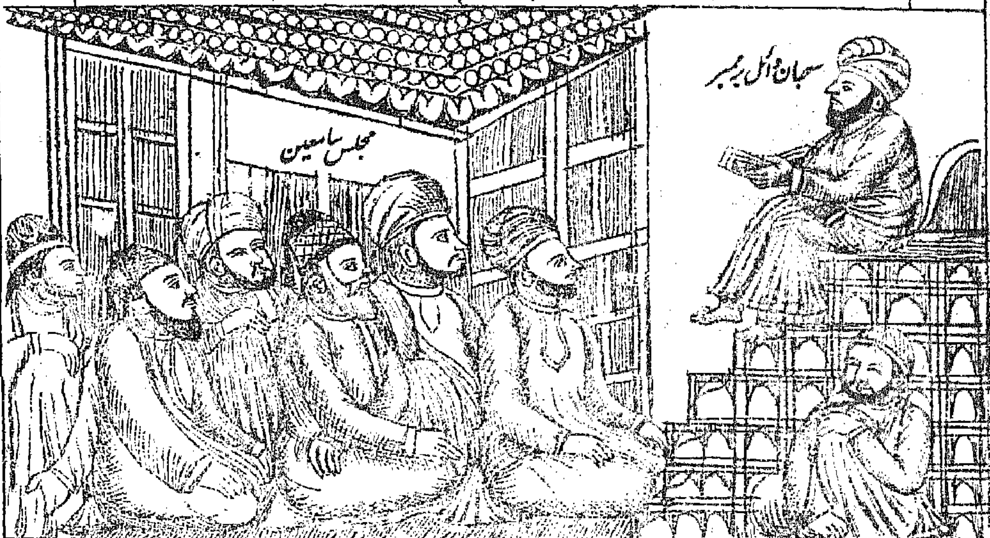


نظم

دو عاقل را نباشد کین و پیکار ‌ نه دانائی ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید ‌ خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگهدارند موئی ‌ همیدون سرکشی و آزرمجوئی
وگر در هر دو جانب جاهلانند ‌ اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشت خوئی داد دشنام ‌ تحمل کرده گفت ای نیک فرجام
بتر زانم که خواهی گفت آنی ‌ که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت ۶ - سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمعی سخن گفتی که لفظی مکرر نکردی و اگر همان اتفاق افتادی بعبارت دیگر بگفتی و از جمله آداب ندمای حضرت ملوک یکی این ست مثنوی

سخن گرچه دلبند و شیرین بود | سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس | که حلوا چو یکبار خوردند و بس



حکایت ۷ - یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آن کس که چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام ناگفته سخن آغاز کند **مثنوی**

سخن را سرست [آغاز ۱۲] ای خردمند و بن [انجام ۱۲] | میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش | نگوید سخن تا نبیند خموش



حکایت ۸ - تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز چه گفت ترا در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید **بیت**

نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت	بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت



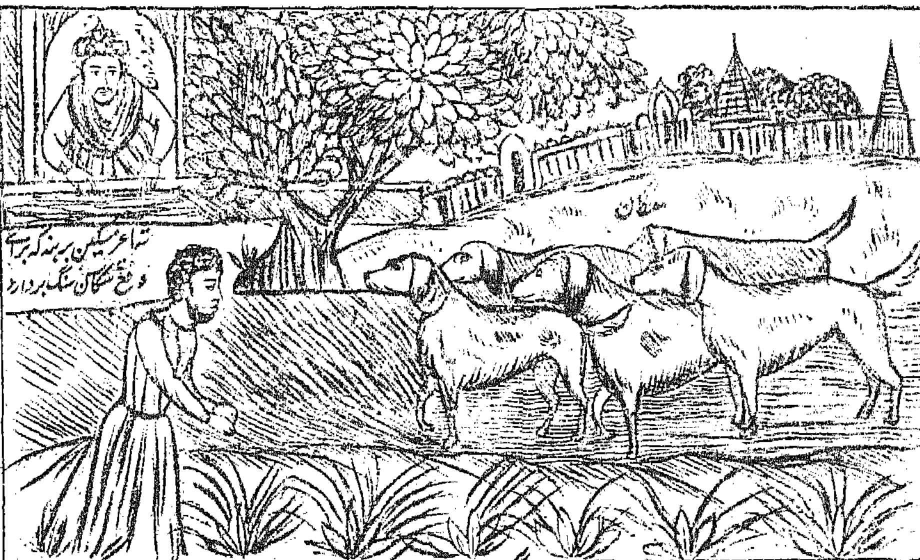
حکایت ۹ - در عقد بیع سرائی متردد بودم جهودی (یهودی ۱۲) گفت بخر که من ازگدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایهٔ من باشی

قطعه

خانهٔ را که چون تو همسایه است	ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود	که پس از مرگ تو هزار ارزد



حکایت ۱۰ یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت فرمود
تا جامه ازش برکنند و از ده بدر کنند مسکین برهنه بسرما میرفت سگان در قفای
وی او فتادند خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند زمین یخ بسته بود
عاجز شد و گفت این چه حرامزاده مردمانند سگان را گشاده اند و سنگ را بسته



امیر دزدان از غرفه بدید و بشنید و بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت

جامه خود میخواهم اگر انعام فرمائی **مصرع**	رضینا من نوالک بالرحیل
بیت امیدوار بود آدمی بخیر کسان	مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

سالار دزدان را بر او رحمت آمد جامه او باز داد و قبای پوستینی بران مزید کرد و درمی چند

حکایت ۱۱ منجمی بخانه درآمد مردی بیگانه دید با زن او بهم نشسته دشنام داد و سخت
گفت و بهم افتادند و فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی برین واقف بود و گفت **بیت**

تو بر اوج فلک چه دانی چیست	چون ندانی که در سرای تو کیست

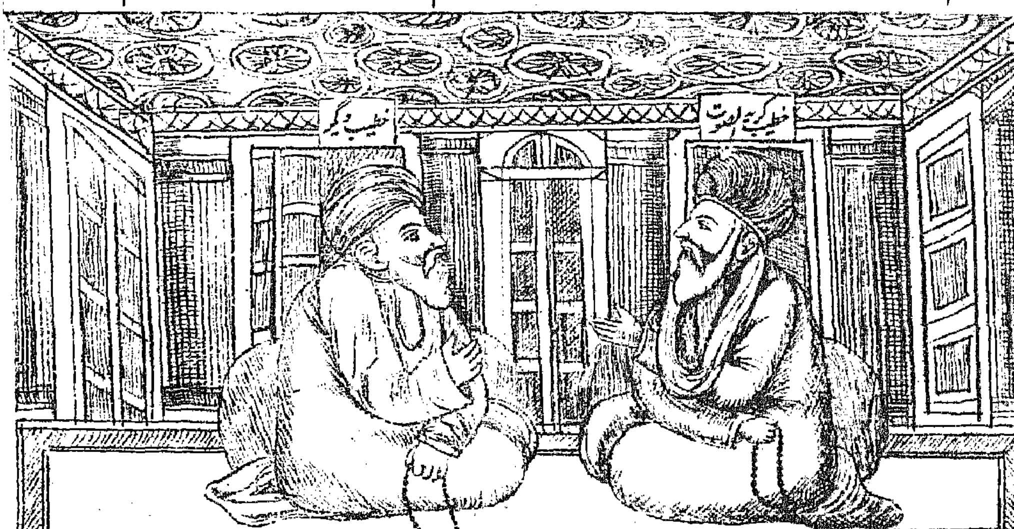


حکایت ۱۲ - خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بی فائده برداشتی گفتی نعیب غراب البین در پردهٔ الحان اوست یا آیهٔ (اِنَّ اَنکَرَ الاَصوَاتِ) در شان اوست شعر

اِذَا نَهَقَ الخَطِیبُ اَبُو الفَوَارِس	لَهٗ صَوتٌ یَهُدُّ اِصطَخرَ فَارِس



مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش میکشیدند و اذیتش را مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت باری بپرسیدنش آمده بود گفت ترا خوابی دیده ام خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش است و مردمان از انفاس تو در راحت خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت جزاک الله این چه مبارک خوابست که دیدی که مرا بر عیب خود واقف گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج اند عهد کردم که ازین پس خطبه نگویم مگر باهستگی



قطعه از صحبت دوستی برنجم | که اخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند | خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم ناپاک | تا عیب مرا بمن نماید

فرد
هر آنکس که عیبش نگویند پیش | هنر داند از جاهلی عیب خویش

حکایت ۱۳ — یکی در مسجد بطوع بانگ نماز گفتی بادائی که مستمعان را ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت نمیخواستش که دل آزرده گردد گفت ای

جوانمردا مرا این مسجد را مؤذنان قدیم اند که هر یکی از ایشان را پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار میدهم تا جای دیگر روی برین قول اتفاق کردند پس از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند برمن حیف کردی که بده دینار از آن بقعه ام بیرون کردی که آنجا که رفته ام بیست دینار میدهند که جای دیگر روم قبول نمیکنم امیر از خنده بیهوش گشت و چیزی دیگر بفرمود وگفت زنهار نستانی که به پنجاه دینار راضی گردند شعر

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل	چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل



حکایت ۱۴ - ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن خواندی صاحبدلی روزی بر او بگذشت وگفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس این زحمت بخود چرا میدهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا دیگر مخوان بیت

گر تو قرآن برین نمط خوانی	ببری رونق مسلمانی



بفکرت فرو رفته و گفت

ان در و حل

حکایت ۱ — حسن میمندی را گفت

که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه افتاده است که با هیچ کدام از ایشان میلی و محبتی ندارد

چنانکه با ایاز با آنکه زیادت حسنی ندارد گفت هرچه در دل فرو آید در دیده نکو نماید



قطعه کسی به دیدهٔ انکار گر نگاه کند	نشان صورت یوسف دهد به ناخوبی

وگر بچشم ارادت نگه کنند در دیو	فرشته ایش نماید بچشم مجنونی
	گر ... بد یکند نکو باب
آنکه را پادشه بیـ...	کسش از خیل خانه ننوازد

... بنده نادر الحسن بود باوی ... دو مانت نظری

... ن مائی که دارد اگر

از باره ... ارادت دی ... گفت ای برادر چون اق... بستی کردی

جنگ جواب ... ب آ ... لکی و مملوکی برخاست قطعه

خواجه ...	چون در آید ببازی و خنده
چه عجب کو چو خواجه حکم کند	وین کشد بار ناز چون بنده

بیت غلام آبکش باید و خشت زن	بود بنده نازنین مشت زن



حکایت ۴ - پارسائی را دیدم به محبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر داری نه یارای گفتار
چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نگفتی و گفتی قطعه

کوته نکنم ز دامنت دست	ور خود بزنی به تیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجئی نیست	هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیست غالب آمد تا بفکرت فرو رفت و گفت

قطعه هر کجا سلطان عشق آمد نماند	قوت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زید بیچاره	اوفتاده تا گریبان در وحل



حکایت ۵ - یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جای
خطرناک و مظنه هلاک نه لقمه که مصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد بیت

چو در چشم شاهد نیاید زرت	زر و خاک یکسان نماید برت

باری نصیحتش گفتند از این خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین
هوس که تو داری اسیرند و پای دل در زنجیر بنالید و گفت



قطعه
دوستان گو نصیحتم مکنید — که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگجویان بزور پنجه و کتف — دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد باندیشهٔ جان دل از مهر جانان برگرفتن ابیات

توکه در بند خویشتن باشی — عشقبازی دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن — شرط عشق ست در طلب مردن

رباعی
خیزم چو نماند پیش ازین تدبیرم — خصم ار همه شمشیر زند یا تیرم
گر دست رسد که آستینش گیرم — ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت روزگار او پندش دادند و بندش نهادند و سودی نکرد شعر

دردا که طبیب صبر می فرماید — وین نفس حریص را شکر میباید
مثنوی
آن شنیدی که شاهدی بنهفت — با دل از دست داده می گفت
تا ترا قدر خویشتن باشد — پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده اند که مر آن پادشه زاده را که مملوح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداو

بینایید خوش طبع شیرین زبان سخنهای لطیف میگوید و نکتهای بدیع ازوی میشنوند چنین معلوم میشود که شوری در سر دارد و سوزی در جگر و شنید صفت بینایید پسر دانست که دل آویختهٔ اوست و این گرد بلا انگیختهٔ او مرکب بجانب او راند چون دید که شاهزاده بنزدیکش عزم آمدن دارد بگریست و گفت

بیت آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش	مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که چونی و از کجایی و چه نام داری و چه صنعت دانی جوان در قعر بحر مودت چنان غریق مانده که مجال نفس نداشت بیت

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی	چو آشفتی الف با تا ندانی

گفتا سخنی با من چرا نگویی که هم از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم آنگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر برآورد و گفت شعر

عجب است با وجودت که وجود من بماند	تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن بماند	این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد

بیت عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست	عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم



حکایت ۵ - یکی را از متعلمان کمالِ بهجتی بود و طیبِ لهجتی و معلم از آنجا که حسِ بشریت ست با حسنِ بشرهٔ او معاملتی داشت زجر و توبیخی که بر کودکان دیگر کردی در حق وی روا نداشتی وقتی که بخلوتش دریافتی گفتی **قطعه**

حسن ۱۲ — دریافت ۱۲

نه آن چنان بتو مشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتنم در ضمیر می آید

ز دیدنت نتوانم که دیده بر بندم
گر از مقابله بینم که تیر می آید

باری پسرش گفت چندانکه در آداب درس من نظری فرمائی در آداب نفسم همچنین تأمل می فرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسندیده همی نماید برآنم اطلاع فرمائی تا به تبدیل آن سعی کنم گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا با تست جز هنری نبینم **قطعه**

چشم بد اندیش که برکنده باد
عیب نماید هنرش در نظر

ور هنری داری و هفتاد عیب
دوست نبیند بجز آن یک هنر



حکایت ۶ — شبی یاد دارم که یار عزیزم از در درآمد چنان بیخود از جای برجستم که چراغم باستینم کشته شد **شعر**

سَرىٰ طَيْفُ مَنْ يَجْلُو بِطَلْعَتِهِ الدُّجىٰ
فَقُلْتُ لَهُ أَهْلًا وَسَهْلًا وَمَرْحَبا

بنشست و عتاب آغاز کرد که در حال که مرا بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی



گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر آنکه این بیتم بخاطر گذشت **قطعه**

چون گرانی به پیش شمع آید
خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکرخنده ایست شیرین لب
آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت ۷ — یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت کجائی که مشتاق بودم گفت مشتاقی به که ملولی **مثنوی**

دیر آمدی ای نگار سرمست
زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند
آخر به از آنکه سیر بینند

لطیفه شاهدیکه با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد **بیت**

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی — وان جئت فی صلح فانت محارب

قطعه

بیک نفس که درآمیخت یار با اغیار — بسے نماند که غیرت وجود من بکشد

بخنده گفت که من شمع جمعم اے سعدی — مرا ازان چه که پروانه خویشتن بکشد



حکایت ۸ - یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو مغز بادام در پوستے صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم



قطعه یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده | که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسے سیر نگه در تو کند | باز گویم که کسے سیر نخواهد بودن

حکایت ۹ - دانشمندی را دیدم که بہ کسے مبتلا شده و رازش از پرده برملا افتاده جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی بارے بلطافتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور (معشوق ۱۲) علتے و بنائے محبت بر زلتی (لغزش پا ۱۲) نیست پس با وجود چنین معنے لائق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بے ادبان بردن



گفت ای یار دست عتابم از دامن بدار که بارها درین مصلحت که تو بینی اندیشه کردم صبرم بر جفاے او سہل ترے نماید از نادیدن او و حکیمان گویند دل بر مجاهدت نهادن آسان ترست که چشم از مشاهدت فرو گرفتن مثنوی

هرکه دل پیش دلبری دارد | ریش در دست دیگری دارد | آهوی پالهنگ (ریسمان ۱۲) در گردن
نتواند بخویشتن رفتن | آنکه بے او بسر نشاید برد | گر جفائے کند بباید برد
روزی از دوست گفتمش زنهار | چند ازان روز گفتم استغفار | نکند دوست زینهار از دوست

دل نهادم بدانچه خاطر اوست	گر بلطفم بنزد خود خواند
	ور بقهرم براند او داند

حکایت ۱۰ ـ در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سری و سرّی داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خَلقی کالبدر فی الدجی بیت

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد	در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد

اتفاقاً بخلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نه پسندیدم دامن از وی برکشیدم و مهره برچیدم و گفتم بیت

برو هر چه میبایدت پیش گیر	سر ما نداری سر خویش گیر



شنیدم که همی رفت و میگفت	بیت شب پره که وصل آفتاب نخواهد	رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر شعر

فَقَدتُ زَمَانَ الوَصلِ وَالمَرءُ جَاهِلٌ	بِقَدرِ لَذِیذِ العَیشِ قَبلَ المَصَائِبِ
شعر باز آی و مرا بکش که پیشت مردن	خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر و منت باری پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش همچو به گردی نشسته رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم

قطعه آن روز که خط شاهدت بود — صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیامدی به صلحش — کش فتحه و ضمه بر نشاندی

نظم تازه بهار تو کنون زرد شد — دیگ منه کآتشش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی — دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که خریدار تست — ناز بران کن که طلبگار تست

قطعه سبزه در باغ گفته اند خوشست — داند آن کس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز — دل عشاق بیشتر جوید
بوستان تو گندنازاریست — بسکه بر میکنی و میروید

قطعه گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش — این دولت ایام نکوئی بسر آید
گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش — نگذاشتمی تا بقیامت که برآید

قطعه سوال کردم و گفتم جمال روی ترا — چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست
جواب داد ندانم چه بود رویم را — مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست (کنایه از خط ۱۲)



حکایت ۱۱ - یکی را پرسیدم از مستعربان ما تقول فی المُردان گفت لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفاً یتخاشن فاذا خشن یتلاطف یعنی چندانکه لطیف و نازک اندام است درشتی کند و سختی و چون سخت و درشت شد چنانکه بکاری نیاید لطف کند و دوستی نماید قطعه

امرد آنگه که خوب و شیرین است	تلخ گفتار و تندخوی بود
چون بریش آمد و بلاغت شد	مردم آمیز و مهرجوی بود



حکایت ۱۲ - یکی را از علما پرسیدند که کسی با ماه روئی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع هیچ باشد که بقوت پرهیزگاری بسلامت بماند



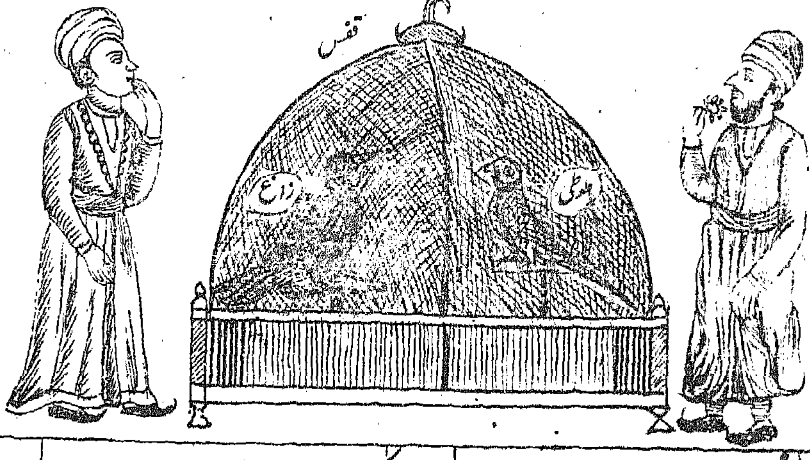
گفت اگر از مصر و یاران بسلامت ماند از بدگویان سلامت نماند شعر

وان سلم الانسان من سوء نفسه	فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم
شعر شاید پس کار خویشتن بنشستن	لیکن نتوان زبان مردم بستن

مثل طوطی را با زاغ در قفس کردند از قبح مشاهدت او مجاهدت می برد و میگفت این چه طلعت مکروه است و هیات ممقوت و منظر ملعون و شمائل ناموزون (کریه زشت ۱۲) یا غراب البین یالیت بینی و بینک بعد المشرقین قطعه

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد	صباح روز سلامت برو مسا (شام ۱۲) باشد
بداختری چو تو در صحبت تو بایستی	ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد

عجب ترآنکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن (همسایگی ۱۲) بر یکدیگر می مالید که این چه بخت نگون است و طالع دون و ایام بوقلمون لائق قدر من آنستی که با زاغی بدیوار باغی خرامان همی رفتمی



شعر پارسا را بس اینقدر زندان	که بود همطویلهٔ رندان

تا چه گنه کرده‌ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرائی ناجنس هرزه درای بچنین بند مبتلا گردانیده است قطعه

کس نیاید بپای دیواری … که بران صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای … دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب المثل بدان آورده‌ام تا بدانی که چندانکه دانا را از نادان نفرت ست نادان را از دانا وحشت

قطعه
زاهدی در میان رندان بود … زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین … که تو هم در میان ما تلخی

رباعی
جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته … تو هیزم خشک در میان شان رسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش … چون برف نشسته و چون یخ بسته


زاهد درمیان رندان

حکایت ۱۳ — رفیقی داشتم که سالها باهم سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه از هر دو طرف دلبستگی بود بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی میگفتند

قطعه
نگار من چو در آید بخندهٔ نمکین
نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی
چو آستین کریمان بدست درویشان

طائفهٔ دوستان بر لطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش گواهی داده بودند و آفرین کرده و آن دوست هم دران جمله مبالغت نموده و بر فوت صحبت دیرین تاسف خورده و بخطای خویش اعتراف کرده معلوم شد که از طرف او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردم

قطعه
نه ما را در جهان عهد و وفا بود
جفا کردی و بد عهدی نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستم
ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلح ست باز آی
کزان محبوب تر باشی که بودی



حکایت ۱۴ — یکی را زنی صاحب جمال درگذشت و مادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند و مرد از محاورت او بجان رنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان بپرسیدن آمدندش یکی گفت چگونهٔ در مفارقت آن یار عزیز گفت نادیدن زن چنان دشوار نیست که دیدن مادر زن **مثنوی**

گل بتاراج رفت و خار بماند | گنج برداشتند و مار بماند

مراد از گل و گنج زوجه و از خار و مار مادرزن ۱۲

دیده بر تارک سنان دیدن | خوشتر از روی دشمنان دیدن

واجب است از هزار دوست برید | تا یکی دشمنت نباید دید



حکایت ۱۵ — یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم در کوئی و نظر با هر روئے در تموزیکه حرورش دہان بخوشانیدے و سمومش مغز در استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب ہجیر نیاوردم والتجا بسایۂ دیواری کردم مترقب که کسی حر تموز از من ببرد آبے فرو نشاند که ناگاه از ظلمت دہلیز خانه روشنائی بتافت یعنی جمالے که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید چنانکه در شب تاری صبح برآید یا آب حیات از ظلمات بدرآید قدحی برفاب در دست گرفته و شکر دران ریخته وبعرق آمیخته ندانم که بگلابش مطیب کرده بود یا قطرۂ چند از گل رویش دران چکیده فی الجمله شربت از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم شعر

ظمآن بقلبی لا یکاد یسیغه	رشف الزلال ولو شربت بحورا
قطعه خرم آن فرخنده طالع را که چشم	بر چنین روی اوفتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب	مست ساقی روز محشر بامداد



حکایت ۱۶ - سالی محمد خوارزم شاه رحمة الله علیه با ختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر درآمدم پسری را دیدم نحوی بغایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال گویند نظم

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت	جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش	ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست داشت و همی خواند ضرب زید عمرا و کان المتعدی عمرا گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را خصومت هنوز باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک پاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم شعر

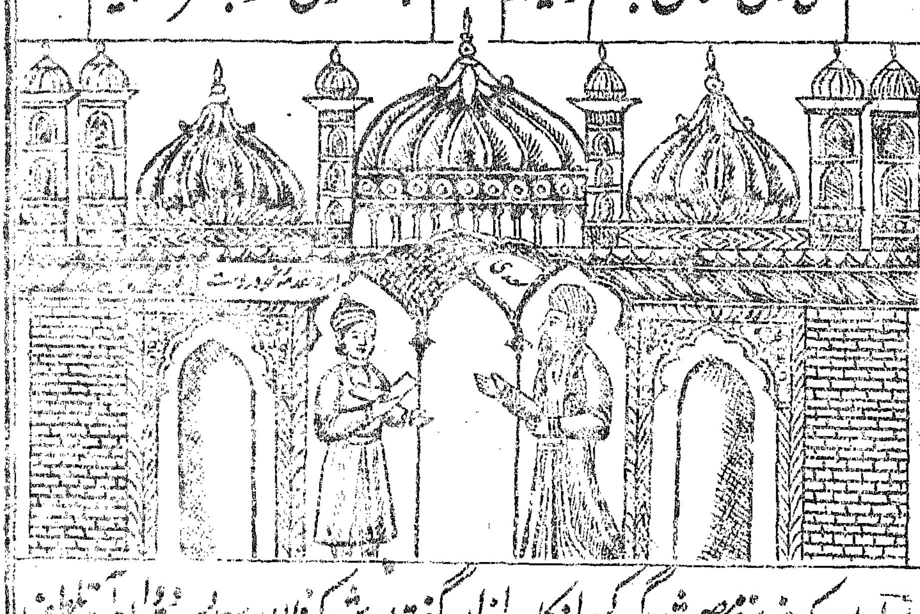
بلیت بنحوی یصول مغاضبا	علی کزید فی مقابلة العمرو

علی جسر ذیل لیس یرفع راسه	و هل یستقیم الرفع من عامل الجر

لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست اگر بگویی بفهم نزدیکتر باشد گفتم

مثنوی

طبع ترا تا هوس نحو کرد	صورت عقل از دل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید	ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید



بامدادان که عزم سفر مصمم شد گفته بودندش که فلان سعدیست آن دوان آمد و تلطف کرد و تأسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی که منم تا شکر قدوم بزرگان بخدمت میان ببستمی گفتم

مصرع: با وجودت ز من آواز نیاید که منم

گفتا چه شود اگر درین خطه روزی چند بیاسایی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت منظوم

بزرگی دیدم اندر کوهساری	قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیایی	که باری بندی از دل برگشایی
بگفت آنجا پریرویان نغزند	چو گل بسیار شد پیلان بلغزند



این بگفتیم و بوسه بر روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم

مثنوی

بوسه دادن بروی یار چه سود / هم در آن لحظه کردنش بدرود

سیب گفتی وداع یاران کرد / روی ازین نیمه سرخ و زان سو زرد

شعر إن لم أمت يوم الوداع تأسفا / لا تحسبوني في المودة منصفا

حکایت ۱۷ - خرقه‌پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشید تا قربانی کند دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند و پاک ببردند بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بیفایده خواندن

شعر گر تضرع کنی و گر فریاد / دزد زر باز پس نخواهد داد

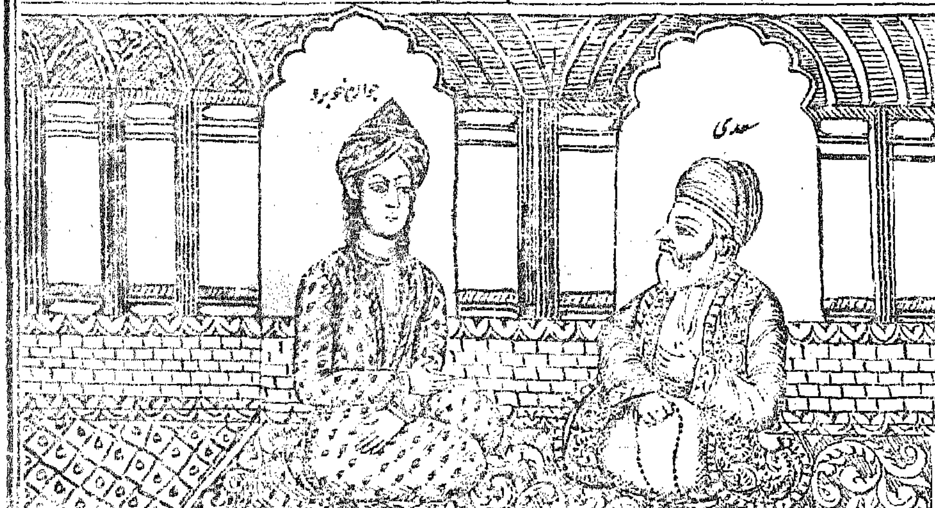


مگر آن درویش صالح که بر قرار خویش مانده بود و تغیری درو نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا دزد نبرد گفت بلی ببردند ولیکن مرا آن الفتے چنان نبود که بوقت مفارقت خسته دلی باشد

بیت نباید بستن اندر چیز و کس دل	که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم موافق حال من ست این چه گفتی که مرا در عهد جوانے با جوانے اتفاق مخالطت بود و صدق مودت تا بجائی که قبلۂ چشمم جمال او بودی و سود سرمایۂ عمرم وصال او قطعه

مگر ملائکه بر آسمان و گرنه بشر	بحسن صورت او در زمے نخواهد بود
بدوستیکه حرام ست بعد از و صحبت	که هیچ نطفه چنو آدمے نخواهد بود



ناگہی پاے وجودش بگل عدم فرورفت و دود فراق از دودمانش آمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله که بر فراق او گفتم یکی این بود قطعه

کاج کان روز که در پای تو شد خار اجل	دست گیتی بزدے تیغ هلاکم بر سر
تا درین روز جهان بے تو ندیدی چشمم	این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

قطعه آنکه قرارش نگرفتی و خواب | تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت | خاربنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم

قطعه دوش چون طاوس مینازیدم اندر باغ وصل | دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار
سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج | صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار

حکایت ۱۸ - یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون و شورش حال وی بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهائم گرفتی و ترک صحبت مردم گفتی مجنون بنالید و گفت شعر

وَرُبَّ صَدِيقٍ لَامَنِي فِي وِدَادِهَا | أَلَمْ يَرَهَا يَوْمًا فَيُوضِحَ لِي عُذْرِي قطعه

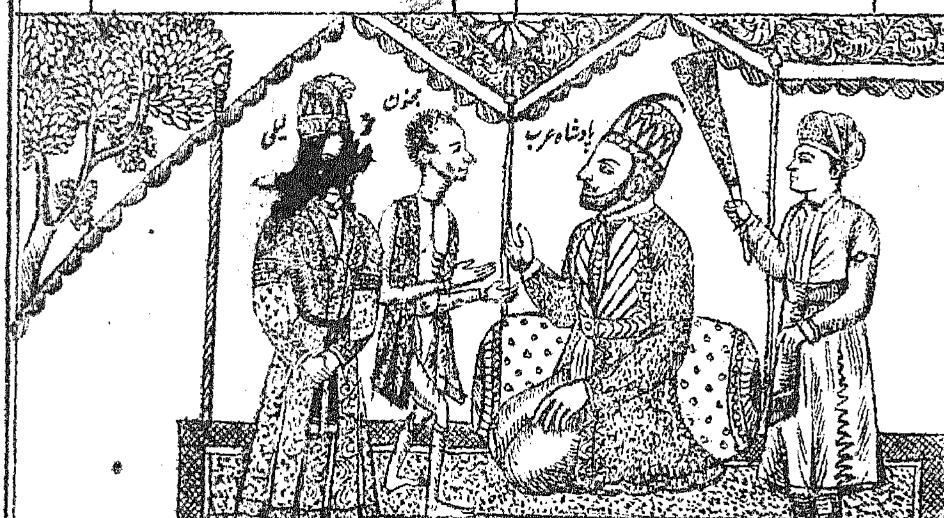
کاج کانانکه عیب من گفتند | رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت | بی خبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواهی دادی که فَذٰلِكُنَّ الَّذِي لُمْتُنَّنِي فِيهِ ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعت کند تا چه صورت است که موجب چندین فتنه است پس بفرمودش طلب کردن در احیای عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در هیئت او تامل کرد در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدم حرم بجمال از و پیشتر بود و بزینت بیشتر مجنون بفراست دریافت و گفت

از دریچهٔ چشم مجنون بایستے در جمال لیلے نظر کردن تا سر مشاهدت او بر تو تجلی کند شعر

ما مرّ من ذکر الحمیٰ بمسمعی	لو سمعت ورق الحمیٰ صاحت معی
یا معشر الخلّان قولوا للمعا	فی لست تدری ما بقلب الموجع

نظم تندرستان را نباشد درد ریش	جز بهم دردے نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بے حاصل بود	با یکے در عمر خود ناخورده نیش
تا ترا حالے نباشد همچو ما	حال ما باشد ترا افسانه پیش



حکایت ۱۹ — قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری سر خوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهف بود و پویان و مترصد جویان بر حسب واقعه گویان نظم

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند	بر بود دلم ز دست و در پاے فگند
این دیدهٔ شوخ مے برد دل بکمند	خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد برخی ازان معامله بسمعش رسیده زائد الوصف برنجید

دشنام می‌داد تحاشا دامن گرفت و سقط گفتن و سنگ برداشت و هیچ از بیحرمتی نگذاشت قاضی یکی را گفت از علمای معتبر که همعنان او بود بیت

آن شاهدی و خشم گرفتن بینش	وان عقده برابروی ترش شیرینش
ضرب الحبیب زبیب بیت	از دست تو مشت بر دهان خوردن
خوشتر که بدست خویش نان خوردن	همانا از وقاحت (بی شرمی ۱۲) او بوی سماحت (جوانمردی ۱۲) می آید فرد
انگور نو آورده ترش طعم بود	روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد



این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان عدول (عادلان ۱۲) که در مجلس حکم وی بودندی زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی در خدمت بگوییم اگرچه ترک ادبست بزرگان گفته‌اند

بیت نه در هر سخن بحث کردن رواست	خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

ولیکن بحکم سوابق انعام خداوندی که ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع (حرص ۱۲)

در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیع ست تا بگناهی شنیع ملوث نگردی و حریف اینکه دیدی و سخن اینکه شنیدی مثنوی

چه غم دارد از آبروی کسی	ای کرده سی آبروی بسی	شنیدی مثنوی
قاضی را نصیحت یاران	که یک نام زشتش کند پایمال	بسا نام نیکوی پنجاه سال

یکدل پسند آمد و بر حسن رای قوم آفرین خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صواب ست و مسئله بیجواب ولیکن شعر

لَسَمِعْتُ اِفْکًا یَفْتَرِیہِ عَذُوْلُ	وَلَوْ اَنَّ حُبًّا بِالْمَلَامِ یَزُوْلُ
که نتوان شستن از زنگی سیاهی فرد	شعر نصیحت کن مرا چندانکه خواهی
سرکوفته مارم نتوانم که بپیچم	از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم



این بگفت و کسی چند به تفحص حال او برانگیخت و نعمت بیکران بریخت و گفته اند هر کرا زر

ور ترازوی آهنین دوش ست	شعر هر که زر دید سر فرود آرد	در ترازوست زور در بازوست

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم دران شب شحنه را خبر شد قاضی همه شب

شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی نظم

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
یکدم که چشم فتنه بخفت ست زینهار
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفتن بیهوده خروس

قاضی درین حالت بود که یکی از خدمتگاران در آمد و گفت چه نشستهٔ خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقّی گرفته اند بلکه حقّی گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست بآب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چون بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی به تبسم درو نظر کرد و گفت قطعه

پنجه در صید برده ضیغم را
چه تفاوت اگر شغال آید
روی در روی دوست کن بگذار
تا عدو پشت دست را خاید



ملک را همدان شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمائی

ملک گفت من او را از فضلای عصر میدانم و یگانهٔ روزگار می شمارم باشد که معاندان در حق وی
خوضی کرده اند پس این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنگه که معاینت گردد که حکیمان گفته اند شعر

به تندی سبکدست بردن به تیغ	بدندان گزد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاه با تنی چند خاصان بر بالین قاضی آمد شمع را دید استاده و شاهد
نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بی خبر از ملک هستی



بلطف اندک اندک بیدارش کرد که خیز که آفتاب بر آمد قاضی دریافت که حال چیست
گفت از کدام جانب گفت از جانب مشرق گفت الحمد لله که هنوز در توبه همچنان
بازست بحکم حدیث لَا یُغلَقُ بَابُ التَّوبَةِ عَلَی العِبَادِ حَتّٰی تَطلُعَ الشَّمسُ مِن مَغرِبِهَا
أَستَغفِرُکَ اللّٰهُمَّ وَ أَتُوبُ إِلَیکَ

قطعه

این دو چیزم بر گناه انگیختند	بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم	ور ببخشی عفو بهتر ز انتقام

ملک گفت توبه درین حالت که بر هلاک خویش اطلاع یافتهٔ سودی نکند

فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا

قطعه

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن
که نتوانی کمند انداخت [illegible] کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست
که کوته خود ندارد [illegible]

ترا با وجود چندین منکری که ظاهر شد بسبیل خلاص [illegible] گفت و موکلان عقوبت در وی آویختند گفت مرا در خدمت سلطا[illegible] نیست ملک بشنید و گفت آن چیست گفت

قطعه

[illegible] از صدمت
طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر [illegible] که مراست
بدان کرم که تو داری امیدواری هست



ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقل ست و خلاف نقل که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهائی دهد مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت این خاندانم و این جرم تنها در جهان نه من کرده ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم

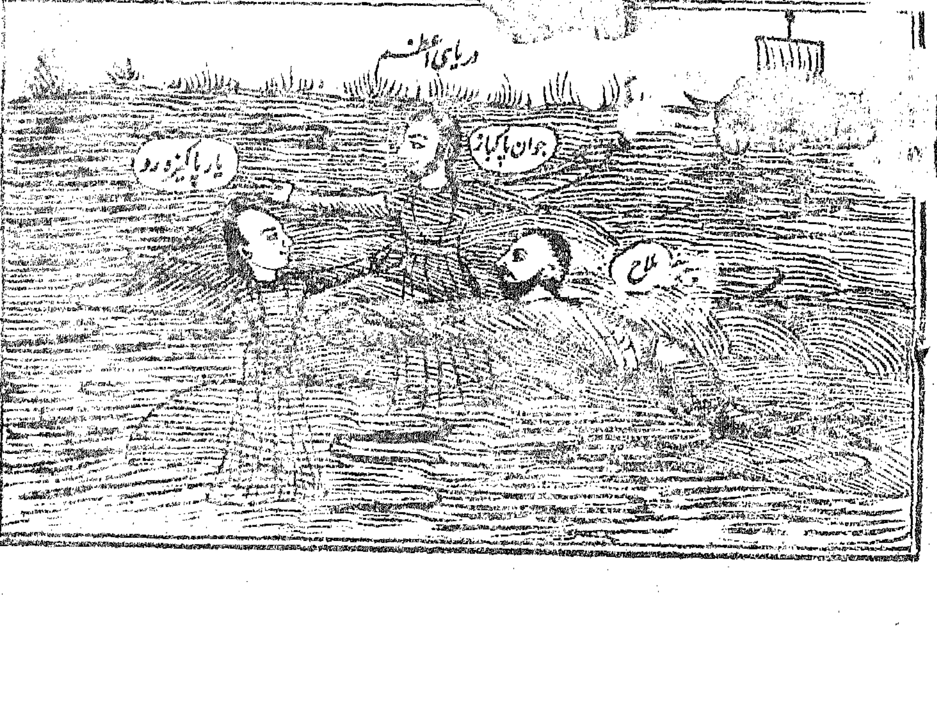
ملک را خنده گرفت و بعفو از سر جرم او برخاست و متعنتان را که اشارت بکشتن او همیکردند گفت شعر
عیب جویندگان ۱۲

همه حمال عیب خویشتنید	طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت منظومه ۲۰ -

جوانی پاکباز و پاکرو بود	[illegible] در گرو بود	چنین خواندم که دریای اعظم
بگردابی در افتاد [illegible]	[illegible] آمدش تا دست گیرد	مبادا کاندران حالت بمیرد
همیگفت از میان موج [illegible]	[illegible] یار من گیر	درین گفتن جهانی بروی آشفت
شنیدندش که جان میداد و میگفت	[illegible]	که در سختی کند یاری فراموش
[illegible]	ز کار افتاده بشنو تا بدانی	که سعدی راه و رسم عشقبازی
[illegible] در بغداد تازی	دل [illegible] در او بند	دگر چشم از همه عالم فرو بند

اگر مجنون و لیلی زنده [illegible]	حدیث عشق ازین دفتر نبشتی



باب ششم در ضعف پیری

حکایت ۱ - با طائفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همیکردم که جوانی درآمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی داند اشارت بمن کردند گفتمش خیرست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع ست و بزبان عجم چیزی همیگوید و مفهوم ما نمیگردد و اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همیکند چون ببالینش فراز آمدم این بیت میگفت

قطعه دمی چند گفتم برآرم بکام	دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر	دمی چند خوردیم و گفتند بس



معانی این سخن بزبان عربی با شامیان همی گفتم و تعجب همیکردند از عمر دراز و تاسف او همچنان بر حیات دنیا گفتم چگونه درین حالت گفت چه گویم قطعه

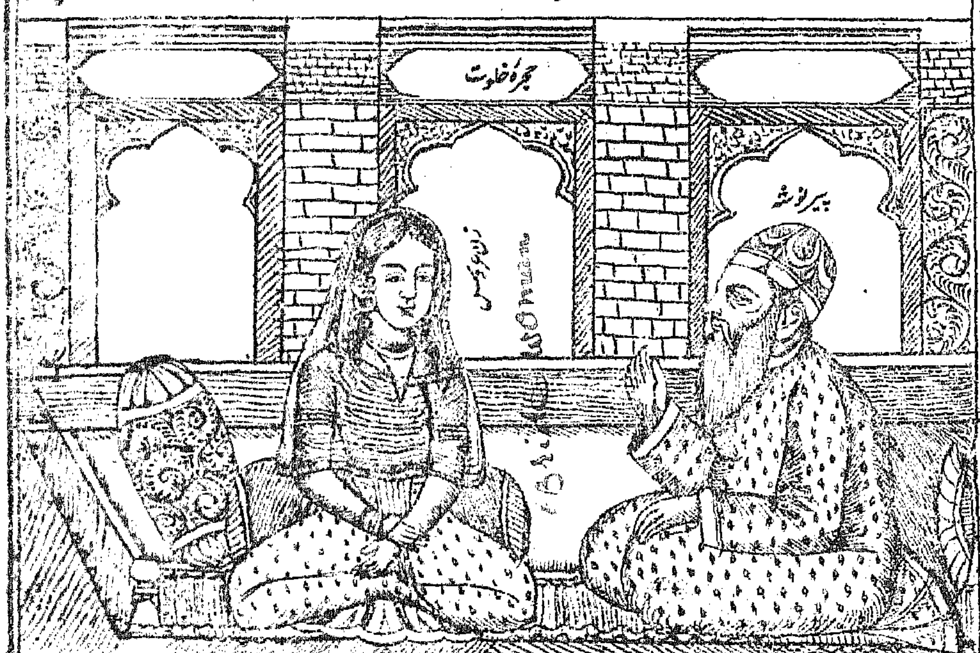
ندیده که چه سختی رسد بجان کسی	که از دهانش بدر میکنند دندانی

قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت | که از وجود عزیزش بدر رود جانے

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر مزاج مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هائل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمائی طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند دیده برکرد و بخندید و گفت مثنوی

دست برهم زند طبیب ظریف | چون خرف بیند او فتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوان است | خانه از پای بست ویران است
پیرمردے بنزع مینالید | پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج | نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت ۲ پیرے را حکایت کنند که دخترے خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در و بسته شبهای دراز نخفتے و بذلها و لطیفها گفتے باشد که وحشت و نفرت نگیرد و مونست پذیرد



واز انجمله شبی میگفت بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهان دیده آرمیده سرد و گرم چشیده نیک و بد آزموده که حقوق صحبت بداند و شرط مودت بجا آورد مشفق مهربان خوش طبع شیرین زبان **مثنوی**

تا توانم دلت بدست آرم	ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی بود شکر خورشت	جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سر تیز سبک پای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسپد و هر روز یاری گیرد **قطعه**

جوانان خرم اند و خوب رخسار	ولیکن در وفا با کس نپایند
وفاداری مدار از بلبلان چشم	که هر دم بر گلی دیگر سرایند

اما پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی **فرد**

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار	که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندان برین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد ناگاه نفسی سرد از دل پر درد بر آورد و گفت چندین سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی از قابله خویش شنیده ام که گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به از آنکه پیری **شعر**

لما رأت بين يدي بعلها	شيئاً كارخى شفة الصائم
تقول هذا معه ميت	وانما الرقية للنائم

رباعی زن کز بر مرد بی رضا برخیزد | بس فتنه و جنگ ازان سرا برخیزد
پیرے کہ ز جاے خویش نتواند خاست | الا بعصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت آمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند ترش روی تهی دست بدخوی جور و جفا کشیدی و رنج و عنا دیدی و شکر نعمت حق همچنان گفتی الحمد لله که ازان عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم



قطعه روی زیبا و جامهٔ دیبا | صندل و عود و رنگ و بوی و هوس
این همه زینت زنان باشد | مرد را کیر و خایه زینت بس

فرد با این همه جور و تند خوئی | نازت بکشم که خوبروئی

قطعه با تو مرا سوختن اندر عذاب | به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی | بحقیقت که گل از دست زشت

حکایت ۳۳ - مهمان پیرے بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندے خوبروی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است



درختی درین وادی زیارتگاه ست که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند و شبهای دراز در پای آن درخت بخدا نالیده‌ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته میگفت چه بودی اگر من آن درخت ابدانستمی که کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمرد حکمت خواجه شادی کنان که فرزندم عاقل ست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت ست قطعه

سالها بر تو بگذرد که گذار	نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر	تا همان چشم داری از پسرت

حکایت ۴ — روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگه بپای گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد گفت چه خسپی که نه جای خفتن ست گفتم چون روم که نه پای رفتن ست گفت این نشنیدی که صاحبدلان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن قطعه

پشته بلند ۱۲

ای که مشتاق منزلی مشتاب	پند من کار بند و صبر آموز

اسپ تازی دو تگ رود بشتاب | اشتر آهسته میرود شب و روز



حکایت ۵ - جوانے چست لطیف خندان شیرین زبان در حلقهٔ
عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدے و لب از خنده فراهم
روزگارے بر آمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد ازان دیدمش زن
خواسته و فرزند خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل رویش پژمرده



پرسیدمش چگونهٔ و چه حالت گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم شعر

ما ذات الصبی و الشیب غیر لمتی ... و کفی بتغییر الزمان نذیرا فرد

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار ... بازی و ظرافت بجوانان بگذار

مثنوی طرب نوجوان ز پیر مجوی ... که دگر ناید آب رفته بجوی ... زرع را چون رسید وقت درو

نخرامد چنانکه سبزهٔ نو قطعه ... دور جوانی بشد از دست من ... آه و دریغ آن زمن دل فروز

قوت سر پنجهٔ شیری برفت ... راضیم اکنون به پنیری چو یوز ... پیرزنی موی سیه کرده بود

گفتمش ای مامک دیرینه روز ... موی به تلبیس سیه کرده گیر ... راست نخواهد شدن این پشت کوز



حکایت ۶ - وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همیگفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی قطعه

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش ... چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن

گر از عهد خردیت یاد آمدی ... که بیچاره بودی در آغوش من

نکردی درین روز بر من جفا ... که تو شیر مردی و من پیرزن



حکایت ۷ - توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان گفتندش
که ختم قرآنی کنی از بهر وی یا بذل قربانی لختی باندیشه فرو رفت وگفت ختم
مصحف اولیتر است که گله دورست صاحبدلی بشنید گفت ختمش بعلت آن
اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان



مثنوی
دریغا گردن طاعت نهادن — گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بمانند — ور الحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت ۸ — پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم الفت نیست پس آن را که جوان باشد با من که پیرم دوستی چگونه صورت بندد

شعر پیر هفتاد ساله جوانی بکند

زور باید نه زر که بانو را | کور مقری بخوانی جست و رفت
گزری دوست‌تر که ده من گوشت

حکایت منظومه ۹ —

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری
خیال بست به پیرانه‌سر که گیرد جفت
بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام
چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تمنا کرد
ولی به حملهٔ اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت
مگر به سوزن فولاد جامهٔ هنگفت
به دوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت
که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان
که سر به شحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از ملامت و شنعت گناه دختر نیست
ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت



باب هفتم در تاثیر تربیت

حکایت ۱ - یکی از وزرا پسری کودن بود پیش دانشمندی فرستاد که مر این را تربیتی کن مگر عاقل شود روزگاری تعلیم کرد مؤثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد



قطعه

چون بود اصل جوهری قابل
تربیت را در او اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد
آهنی را که بدگهر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی
چونکه تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند
چون بیاید هنوز خر باشد



حکایت ۲ - حکیمی پسران را پند همیداد که ای جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در محل خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده هست و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت ست هر کجا که رود قدر بیند و صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند



شعر
سخت ست پس از جاه تحکم بردن
خو کرده بناز جور مردم بردن

قطعه
وقتی افتاده فتنهٔ در شام
هر کس از گوشهٔ فرا رفتند
روستازادگان دانشمند
بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص رای
بگدائی بروستا رفتند

حکایت ۳ - یکی از فضلا تعلیم ملکزاده همیکردی ضرب بی محابا زدی و زجر بیقیاس کردی



باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را
دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران رعیت را چندان زجر روا نمیداری که فرزند
مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق
را علی العموم باید و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه بر دست و زبان ایشان
هر چه رود هر آینه بافواه بگویند و قول و فعل عوام را چندان اعتباری نباشد قطعه

اگر صد عیب دارد مرد درویش	رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک ناپسند آید ز سلطان	ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشاهزاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان
أنبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد ازان بیش کردن که در حق ابنای عوام قطعه

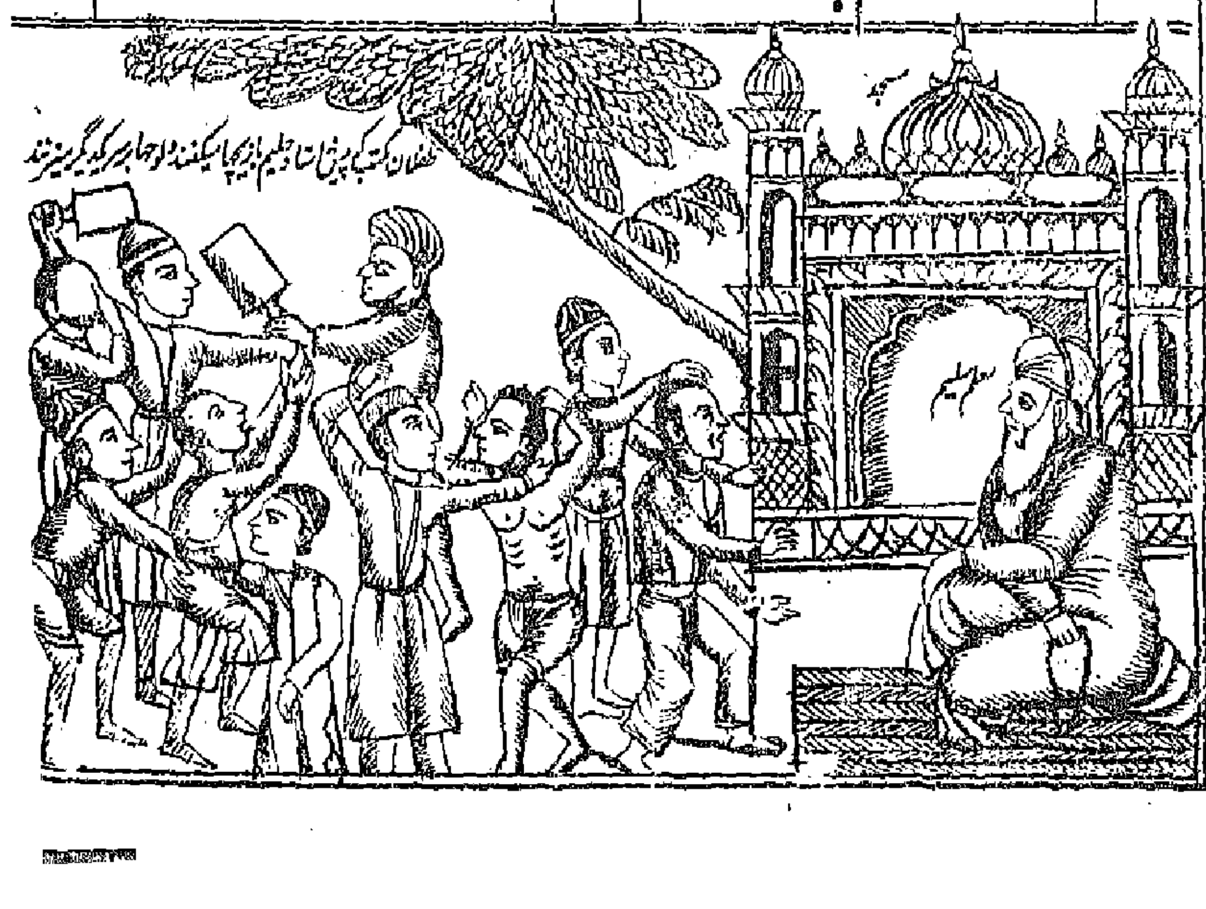
هر که در خردیش ادب نکنی	در بزرگی فلاح از و برخاست	چوب تر را چنانکه خواهی پیچ
نشود خشک جز بآتش راست	فرد هر آن طفل کو جور آموزگار	نبیند جفا بیند از روزگار



ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد خلعت و نعمت بخشید و پایه منصب بلند گردانید

حکایت ۴ — معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی تلخ گفتار بدخوی مردم آزار گدا طبع ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی و جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار گه عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گاه ساق بلورین یکی را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خیانت نفس او معلوم کردند و بزدندش و براندند پس انگه مکتب وی بمصلحی دادند پارسای سلیمی نیک مردی حلیمی که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دومی را اخلاق ملکی دیدند و یک یک دیو شدند باعتماد حلم او علم فراموش کردند و همچنین اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده بر سر هم شکستندی بیت

استاد و معلم چو بود بی آزار	خرسک بازند کودکان در بازار



بعد از دو هفته بران مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و بمقام خویش باز آورده برنجیدم و لاحول گفتم که دیگر باره ابلیس را معلم ملائکه چرا کردند پیرمردے ظریف جهان دیده بشنید بخندید و گفت مثنوی

پادشاہے پسر بمکتب داد — لوح سیمینش در کنار نهاد
بر سر لوح او نوشته بزر — جور استاد به ز مهر پدر

حکایت ۵ - پارسازاده را نعمت بیکران از ترکهٔ عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند از سائر معاصی منکری که نکرد و مسکرے که نخورد باری بنصیحتش گفتم اے فرزند دخل آب روان است و خرج آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسے را باشد که دخل معین دارد قطعه

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن — که مے گویند ملاحان سرودی
بکوهستان اگر باران نبارد — بسالے دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل را بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندان است

مثنوی خداوندان کام و نیکبختی — چرا سختی برند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل افروز — غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته‌ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده



مثنوی
هر که علم شد بسخا و کرم / بند نشاید که نهد بر درم
نام نکوئی چو برون شد بکوی / در نتوانی که به بندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد وی اثر نمی کند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته اند
بَلِّغْ مَا عَلَيْكَ فَإِنْ لَمْ يَقْبَلُوا مَا عَلَيْكَ

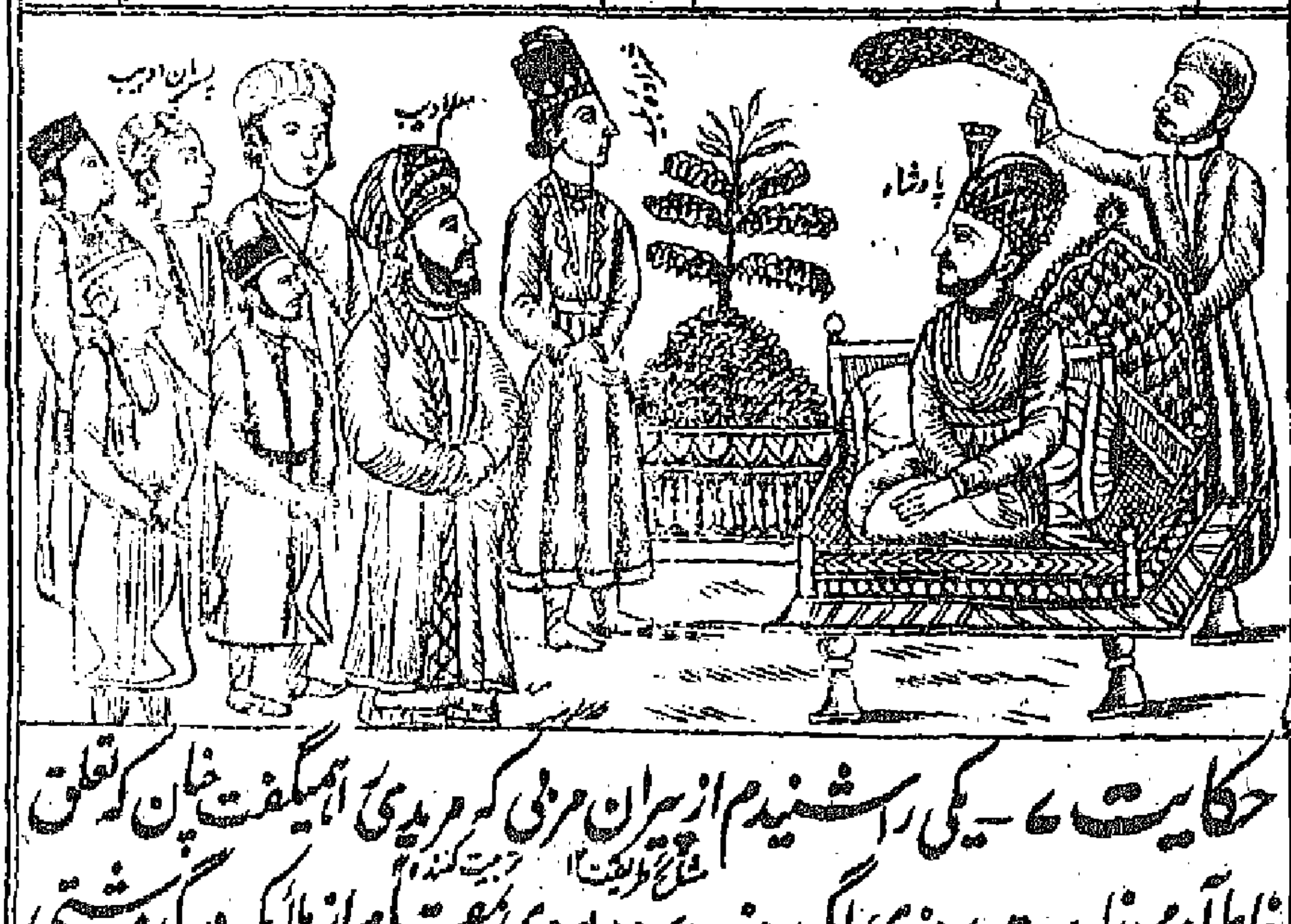
قطعه
گرچه دانی که نشنوند بگوی / هرچه دانی ز نیکخواهی و پند
زود باشد که خیره سر بینی / بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ / نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشهٔ من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره برهم میدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد و مروت ندیدم در چنان حالی ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن پس با خود گفتم

مثنوی حریف سفله در پایان مستی | نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند | زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت ۶ - پادشاهی پسری را با دیبی داد و گفت این فرزند تست تربیتش کن همچنان که یکی از فرزندان خویش گفت فرمان بردارم سالی چند برین برآمد سعی کرد و بجائی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذت (گرفت و گیر ۱۲) کرد و معاتبت (سرزنش ۱۲) فرمود که وعده خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی گفت برای خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسان است ولیکن طبائع مختلف

قطعه گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی | در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل | جائی انبان میکند جائی ادیم



حکایت ۷ - یکی را شنیدم از پیران مربی (تربیت کننده ۱۲) که مریدی (شاگرد طریقت ۱۲) را همی گفت چنان که تعلق خاطر آدمی زادست بروزی اگر بروزی ده بودی بمقام (مرتبه ۱۲) از ملائکه درگذشتی



قطعه

فراموشت نکرد ایزد دران حال | که بودی نطفهٔ مدفون و مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک | جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشتت مرتب کرد بر کف | دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت | که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت ۸ — اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت یَا بُنَیَّ اِنَّکَ مَسْئُولٌ یَوْمَ الْقِیَامَةِ مَاذَا اکْتَسَبْتَ وَلَا یُقَالُ بِمَنِ انْتَسَبْتَ یعنی ترا خواهند پرسید که هنرت چیست نگویند پدرت کیست



قطعه جامهٔ کعبه را که می بوسند | او نه از کرم پیله نامی شد

با عزیزی نشست روزی چند	لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت ۹ در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند اثر آنست


صورت ولادت بچگان کژدم

باری این نکته پیش بزرگی همے گفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواہی میدهد و جز چنین نشاید بود در حالت خُردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبول و محبوب اند

قطعه پسری را پدر وصیت کرد	کای جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند	نشود دوست روی و دانشمند

مثل کژدم را گفتند چرا بزمستان بدر نمی آئے گفت بتابستانم چه حرمت ست که بزمستان نیز بیرون آیم

حکایت ۱۰ ـ زن درویشے حامله بود و مدت حمل بسر آورده و درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خداوند تعالے مرا پسری بخشد جز این خرقه که پوشیده ام هر چه در ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقاً پسر آورد و سفرهٔ درویشان بموجب شرط نهاد پس از چند سال از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست برگذشتم و از چگونگی

حالش خبر پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده و عربده کرده و خون کسی ریخته و از میان گریخته پدر را بعلت وی سلسله در نای است و بند گران بر پای



گفتم این بلا را وی بحاجت از خدای عز و جل خواسته است قطعه

زنان باردار ای مرد هشیار — اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیک خردمند — که فرزندان ناهموار زایند

حکایت ۱۱ - طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در کتب مسطور است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دوم احتلام و سوم برآمدن موی زهار اما در حقیقت یک نشان دارد و بس آنکه در رضای خدای عز و جل بیش از آن باشی که در بند حظ نفس خویش و هر که درا این صفتها موجود نیست نزد محققان بالغ نشمارندش



قطعه بصورت آدمی شد قطرهٔ آب — که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست — بتحقیقش نشاید آدمی خواند

قطعه جوانمردی و لطف است آدمیت — همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت میتوان کرد — بایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان — چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست — یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت ۱۲ — سالی نزاعی میان پیادگان حجاج افتاده بود و داعی هم دران سفر پیاده بود و انصاف در سر و روی هم افتادیم و داد فسوق و جدال دادیم کجاوه نشینی را دیدم که با عدیل خویش میگفت یا للعجب پیادهٔ عاج عرصهٔ شطرنج را بسر میبرد فرزین میشود یعنی به از ان میشود که بود و پیادگان حاج بادیه را بسر بردند و بتر شدند قطعه

از من بگوی حاجی مردم گزای را — کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک — بیچاره خار میخورد و بار میبرد



حکایت ۱۳ - هندوی نفط اندازی می آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نیین است بازی نه این است

بیت تا ندانی که سخن عین صوابست مگو	آنچه دانی که نه نیکوش جوابست مگو

حکایت ۱۴ - مردکی را چشم درد خاست پیش بیطاری رفت تا دوا کند بیطار از آنچه در چشم چارپایان میکرد در دیدهٔ او کشید کور شد حکومت پیش داور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که هر که ناآزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد بنزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد



قطعه نه هر هوشمند روشن رای	بفرومایه کارهاے خطیر
بوریاباف گرچه بافندست	نبرندش بکارگاه حریر

حکایت ۱۵- یکی از بزرگان ایمه را پسرے وفات یافت پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت بیش ازان است که روا باشد بر چنین جایگاه نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلائق برو گذرند و سگان برو شاشند اگر بضرورت چیزی نویسند این بیت کفایت میکند



قطعه وه که هرگه که سبزه در بستان	بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار	سبزه بینی دمیده بر گل من

حکایت ۱۶- پارسائے بریکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را دست و پای بسته عقوبت همیکرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقے را خدای عزوجل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بروی فضیلت داده شکر نعمت باری تعالے بجا آر

وچندین جفا بروی پسند نباید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری



مثنوی بر بنده مگیر خشم بسیار	جورش مکن و دلش میازار	او را تو بده درم خریدی
آخر نه بقدرت آفریدی	این حکم و غرور خشم تا چند	هست از تو بزرگتر خداوند

ای خواجه ارسلان و آغوش — فرمانده خود مکن فراموش

در خبر است از سید عالم صلی الله علیه وسلم که گفت بزرگترین حسرتی در روز قیامت آن بود که بندهٔ صالح را به بهشت برند و خداوندگار فاسق را بدوزخ قطعه

بر غلامی که طوع خدمت تست — خشم بیحد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار — بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت ۱۷ سالی از بلخ باشامیانم سفر بود و راه از حرامیان پر خطر جوانی بدرقه همراه ما شد سپرباز چرخ انداز سلحشور بیش زور که ده مرد توانا کمان او را بزه نکردندی و زورآوران روی زمین پشت او در مصارعت بر زمین نیاوردندی اما چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهاندیده و سفر کرده

رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده شعر

نیفتاده در دست دشمن اسیر	بگردش نباریده باران تیر

اتفاقاً من و این جوان هر دو در پی هم دوان هر دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو بیفگندی و هر درخت عظیم که دیدی به نیروی سرپنجه برکندی و تفاخرکنان گفتی

بیت پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند	شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند

ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و آهنگ قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل دیگر کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پایی که دشمن آمد بیت

بیار آنچه داری ز مردی و زور	که دشمن بپای خود آمد بگور



تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان فرد

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای	بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بدر آوردیم

قطعه
به کارهای گران مرد کاردیده فرست
که شیر شرزه درآرد به زیر خم کمند
جوان اگر چه قوی یال و پیلتن باشد
به جنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است
چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند

حکایت ۱۵ - توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه مناظره در پیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه در او ساخته بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم نهاده و مشتی دو خاک بر او پاشیده



درویش پسر این بشنید گفت تا پدرت در زیر آن سنگهای گران بر خود بجنبد پدر من به بهشت رسیده بود

فرد
خر که بروی نهند کمتر بار
بیشک آسوده تر کند رفتار

قطعه
مرد درویش که بار ستم فاقه کشید
به در مرگ همانا که سبکبار آید
وانکه در دولت و در نعمت و آسانی زیست
مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
به همه حال اسیری که ز بندی برهد
خوشترش دان ز امیری که گرفتار آید

حکایت ۱۹- بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث اَعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیاده کند **قطعه**

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن
وگر خورد چو بهائم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی -۲۰

یکی بر صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگران را پای ارادت شکسته **بیت**

کریمان را بدست اندر درم نیست
خداوندان نعمت را کرم نیست



مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و محتمل بار گران

از بهر راحت دگران و دست بطعام آنگه برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضلهٔ مکارم ایشان به ارامل و پیران و اقارب و جیران رسد نظم

توانگران را وقفست و نذر و مهمانی	زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی	جزاین دو رکعت و آنهم بصد پریشانی

اگر قدرت جودست و اگر قوت سجود توانگران را بهتر میسر میشود که مال مزکی دارند و جامهٔ پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمهٔ لطیف ست و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معدهٔ خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای بسته چه سیر و از دست گرسنه چه خیر قطعه

شب پراگنده خسپد آنکه پدید	نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان	تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریمهٔ عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند بیت

خداوند روزی بحق مشتغل	پراگنده روزی پراگنده دل

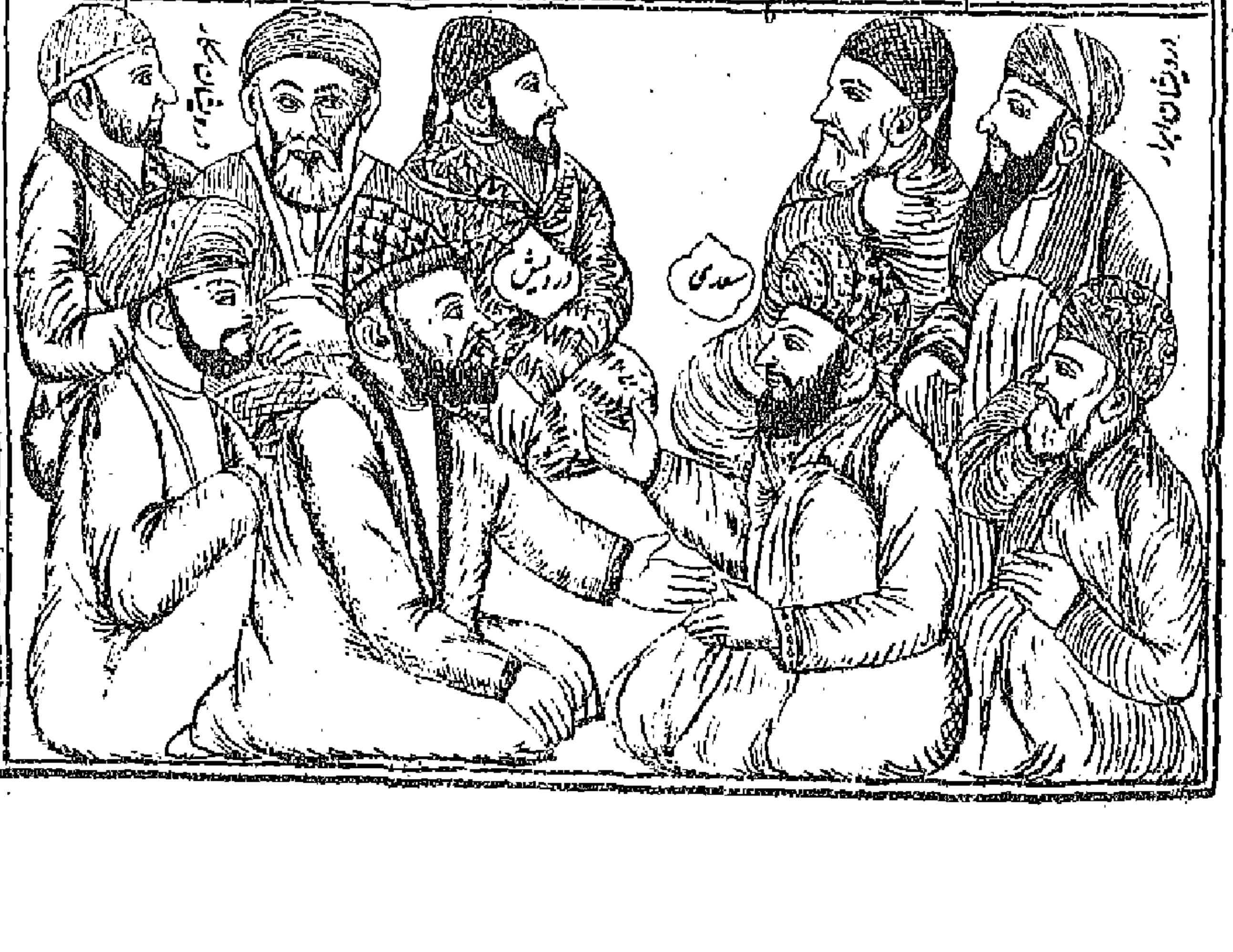


پس عبادت ایشان بقبول نزدیکترست که جمع اند و حاضر نه پریشان و پراگنده خاطر
اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید اَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الفَقرِ
المُکِبِّ وَ جِوَارِ مَن لَا یُحِبُّ و در خبرست اَلفَقرُ سَوَادُ الوَجهِ فِی الدَّارَینِ گفت این شنیدی
وآن نشنیدی که فرموده اَلفَقرُ فَخرِی گفتم خاموش که اشارت سید عالم علیه السلام بفقر طایفه ایست
که مرد میدان رضا اند و هدف تیر قضا نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند رباعی

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ	بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی	تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا کارش بکفر نینجامد که کَادَ الفَقرُ اَن یَکُونَ کُفرًا و نشاید جز
بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن ابنای جنس ما را بمرتبه
ایشان که رساند و یدِ علیا بیدِ سفلی چه ماند نبینی که حق جل شانه در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت

خبر میدهد اُولٰئِکَ لَهُم رِزقٌ مَعلُومٌ	قطعه تشنگان را نماید اندر خواب	همه عالم بچشم چشمهٔ آب



حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان بکشید و اسب فصاحت بمیدان وقاحت جهانید و گفت چندان مبالغت در وصف ایشان کردی و سخنهای پریشان گفتی که وهم تصور کند که تریاق اند یا کلید خانهٔ ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را به بی سروپائی طعنه زنند بعلت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و آن در سر دارند که بهتری بر دارند بی خبر از قول حکیمان که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کمست و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش

بیت گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم	کون خرش شمار اگر گاو عنبرست

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرم اند گفت غلط گفتی که بندهٔ درم اند چه فایده که ابر آذار اند و نمی بارند و چشمهٔ آفتاب اند و بر کس نمی تابند و بر مرکب استطاعت سوارند و نمیرانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی من و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگاه دارند و بحسرت بگذارند چنانکه بزرگان گفته اند سیم بخیل از خاک وقتی بر آید که وی در خاک رود شعر

برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد	دگر کس آید و بی رنج و سعی بر دارد

جواب گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدائی و گرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست گفتا بتجربت آن میگویم که متعلقان بر در دارند و غلیظان شدید بر گمارند تا بار عزیزان ندهند و دست جفا بر سینهٔ صالحان نهند و گویند کس اینجا نیست و بحقیقت راست گفته باشند بیت

آن را که عقل و همت و تدبیر و رای نیست | خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعد از آن که از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعهٔ گدایان بفغان و محال عقل است که اگر ریگ بیابان دُر شود چشم گدایان پُر شود شعر

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا | پُر نشود همچنانکه چاه بشبنم

هر کجا سختی دیده و تلخی کشیده را بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد و از عقوبت آخرت نهراسد و حلال از حرام نشناسد قطعه

سگی را اگر کلوخی بر سر آید | ز شادی بر جهد کاین استخوانیست
اگر نعشی دو کس بر دوش گیرند | لئیم الطبع پندارد که خوانیست



اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ من همانا که تقریر این سخن نگفتم و بیان و برهان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم که هرگز دیدی دست دغائی بر کتف بسته یا بینوائی بزندان در نشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا کفی

[illegible] الا بعلت درویشی شیرمردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته

و مجمل ست اینکه یکی را از درویشان نفس اماره طلب کند چون قوت احصانش نبا

بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توامند یعنی دو فرزند یک شکم مادام که این یکی بجایست آن

دیگر برپای شنیده ام که درویشی را با حدثی بر خبثی بدیدند با آنکه شرمساری برد بیم سنگساری بود

گفت ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم لا رهبانیة فی الاسلام

و از جمله مواجب سکون و جمعیت درون که توانگران را میسر شود یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرند هر روز

جوانی از سر گیرد صبح تابان را دست از صباحت او بر دل و سرو خرامان را پای از خجالت او در گل

بیت بخون عزیزان فرو برده چنگ	سرانگشتها کرده عناب رنگ

محال ست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا رای تباهی زند شعر

دلیکه حور بهشتی ربود و یغما کرد	کی التفات کند بر بتان یغمائی
شعر من کان بین یدیه ما اشتهی رطب	یغنیه ذلک عن رجم العناقید

محفل عیش و نشاط امرا با کنیزکان پری پیکر



اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند بیت

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد | کین شتر صالحست یا خر دجال

چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی بباد زشتنامی برداده

فرد

با گرسنگی قوت پرهیز نماند | افلاس عنان از کف تقوی بستاند

آنکه گفتی در بروی مسکینان بندند حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه برو پاره کردندی چنانکه در طیبات آمده است شعر

در من منگر تا دگران چشم ندارند | کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

گفتا نه که من بحال ایشان رحمت می برم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسه همت درباخت و تیر جعبه حجت همه بینداخت قطعه

هان تا سپر نیفگنی از حمله فصیح | کورا جز این مبالغه مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی | بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرومانند سلسله خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر برنیامد بجنگش برخاست آیه لئن لم تنته لارجمنک دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم قطعه

او در من و من درو فتاده | خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی | از گفت و شنید ما بدندان



القصه مرافعت این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چون حالت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت ای که توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گل ست خار ست و با خمر خمار ست و بر سر گنج مار ست و آنجا که در شاهوار ست نهنگ مردم خوار ست لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پی ست و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش

بیت جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست | گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند

نظر نکنی در بستان که بید مشک ست و چوب خشک همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور شعر

اگر ژاله هر قطره دُر شدی | چو خرمهره بازار از و پر شدی

مقربان حضرت جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت

و همچنین توانگران آنست که غم درویش خورد و بهترین درویشان آنکه کم توانگران گیرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه



پس روی عتاب از من بجانب درویش کرد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغل اند بمناهی و مست ملاهی نعم طایفه هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و اگر بمثل باران نبارد و یا طوفان جهان را بر دارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای تعالی نترسند

شعر گر از نیستی دیگری شد هلاک	مرا هست بط را از طوفان چه باک
شعر وراکبات نیاق فی هوادجها	لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب
فرد دونان چو گلیم خویش بیرون بردند	گویند چه غم گر همه عالم مردند

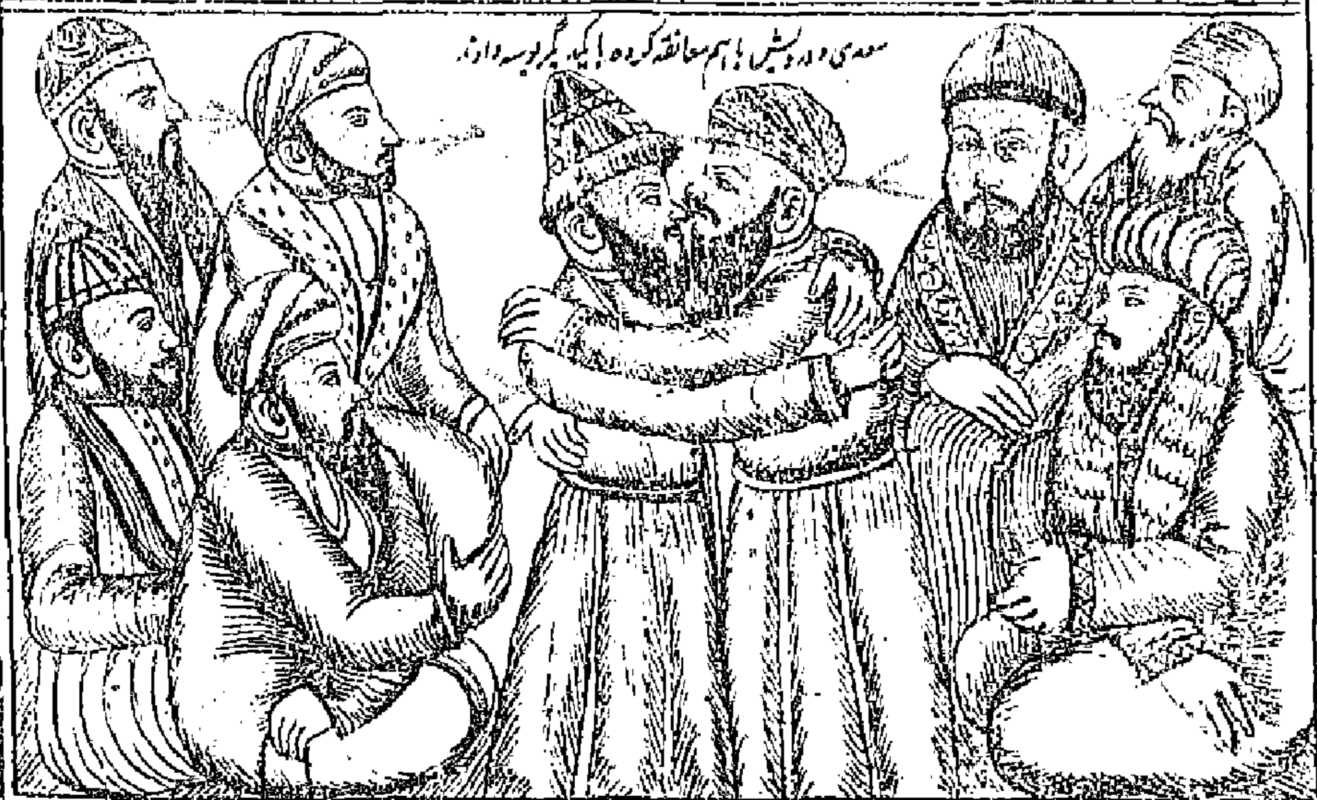
قومی بدین نمط هستند که شنیدی و طایفه خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده طالب نامند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان

حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر مالک ازمّهٔ انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا والدین اتابک ابوبکر بن سعد زنگی ادام الله ایامه و نصر اعلامه قطعه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند
که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید
ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت رسانید واز حد قیاس ما اسپ مبالغت درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم واز ما مضی درگذشتیم وبعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن برین دو بیت کردیم قطعه

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست
بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی


سعدی و درویش با هم معانقه کرده یکدیگر بوسه داده

باب هشتم در آداب صحبت

حکمت ۱ - مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال. عاقلی را پرسیدند نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت. شعر

مکن نماز بران هیچکس که هیچ نکرد ... که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حکمت ۲ - موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که اَحسِن کَمَا اَحسَنَ اللّٰهُ اِلَیکَ نشنید و عاقبتش شنیدی. قطعه

آنکس که به دینار و درم خیر نیندوخت ... سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد

خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا ... با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جُد وَ لَا تَمنُن لِاَنَّ الفَائِدَةَ اِلَیکَ عَائِدَةٌ یعنی ببخش و منت منه که نفع آن بتو باز میگردد. قطعه

درخت کرم هر کجا بیخ کرد ... گذشت از فلک شاخ و بالای او

گر امیدواری کزو بر خوری ... بمنت منه اره بر پای او. قطعه

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر ... ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت

منت منه که خدمت سلطان همی کنی ... منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

حکمت ۳ - دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد. مثنوی

علم چندانکه بیشتر خوانی — چون عمل در تو نیست نادانی

نه محقق بود نه دانشمند — چارپایی برو کتابی چند

آن تهی مغز را چه علم و خبر — که برو هیزم است یا دفتر



حکمت ۴ - علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن شعر

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت — خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

پسند عالم ناپرهیزگار کور مشعله دار است یهدی به و هو لا یهتدی بیت

بی فائده هر که عمر در باخت — چیزی نخرید و زر بینداخت

پند ملک از خردمندان کمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد پادشاهان بنصیحت خردمندان ازان محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان قطعه

پندی اگر بشنوی ای پادشاه — در همه دفتر به ازین پند نیست

جز بخردمند مفرما عمل — گرچه عمل کار خردمند نیست



حکمت ۵ سه چیز پاینده نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست قطعه

وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی | باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات | گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

حکمت ۶ رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جور است بر درویشان بیت

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی | بدولت تو گنه می کند بانبازی

پند بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد شعر

معشوق هزار دوست را دل ندهی | ور میدهی آن دل بجدائی بنهی

پند هر آن سری که داری با دوست در میان منه اگرچه دوست مخلص باشد چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندی که توانی بدشمن مرسان که باشد که وقتی دوست گردد

هیچ رازی که نهان خواهی باکس درمیان منه اگرچه دوست باشد که مر آن دوست را نیز دوستان باشند وهمچنین مسلسل قطعه

خامشی به که ضمیر دل خویش | با کسی گفتن وگفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سر چشمه ببند | که چو پر شد نتوان بستن جوی

فرد سخنی در نهان نباید گفت | کان سخن بر ملا نشاید گفت

حکمت ۷ - دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست که دشمن قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد وهر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل می گذارد قطعه

امروز بکش چو میتوان کشت | کاتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را | دشمن که بتیر میتوان دوخت



حکمت ۸ - سخن درمیان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرمزده نباشی ابیات

میان دو کس جنگ چون آتش است | سخن چین بدبخت هیزم کش است

کنند این و آن خوش دگرباره دل — وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن — نه عقلست و خود در میان سوختن

قطعه در سخن با دوستان آهسته باش — تا ندارد دشمن خونخوار گوش

پیش دیوار آنچه گوئی هوش دار — تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت ۹ — هر که با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد شعر

بشوی ای خردمند زان دوست دست — که با دشمنانت بود هم نشست

پند چون در مضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر برآید شعر

با مردم سهل گوی دشوار مگوی — با آن که در صلح زند جنگ مجوی

حکمت ۱۰ — تا کار بزر برمی آید جان در خطر افگندن نشاید عرب گوید آخر الحیل السیف

شعر چو دست از همه حیلتی درگسست — حلال است بردن بشمشیر دست

حکمت ۱۱ — بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید بیت

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن — مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

حکمت ۱۲ — هر که بدی را بکشد خلق از بلای وی برهاند و وی را از عذاب خدای قطعه

پسندیدست بخشایش ولیکن — منه بر ریش خلق آزار مرهم

ندانست آنکه رحمت کرد بر مار — که این ظلمست بر فرزند آدم

حکمت ۱۳ — نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی که عین صوابست

مثنوی حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن — که بر زانو زنی دست تغابن

گرت رای نماید راست چون تیر | ازان برگرد و راه دست چپ گیر

پند خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بیوقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر ابیات

درشتی و نرمی بهم در بهست | چو فاصد که جراح و مرهم نهست
درشتی نگیرد خردمند پیش | نه سستی که نازل کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهد | نه یکبار تن در مذلت نهد
جوانی با پدر گفت ای خردمند | مرا تعلیم کن پیرانه یک پند
بگفتا نیک مردی کن نه چندان | که گردد خیره گرگ تیز دندان



حکمت دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم شعر

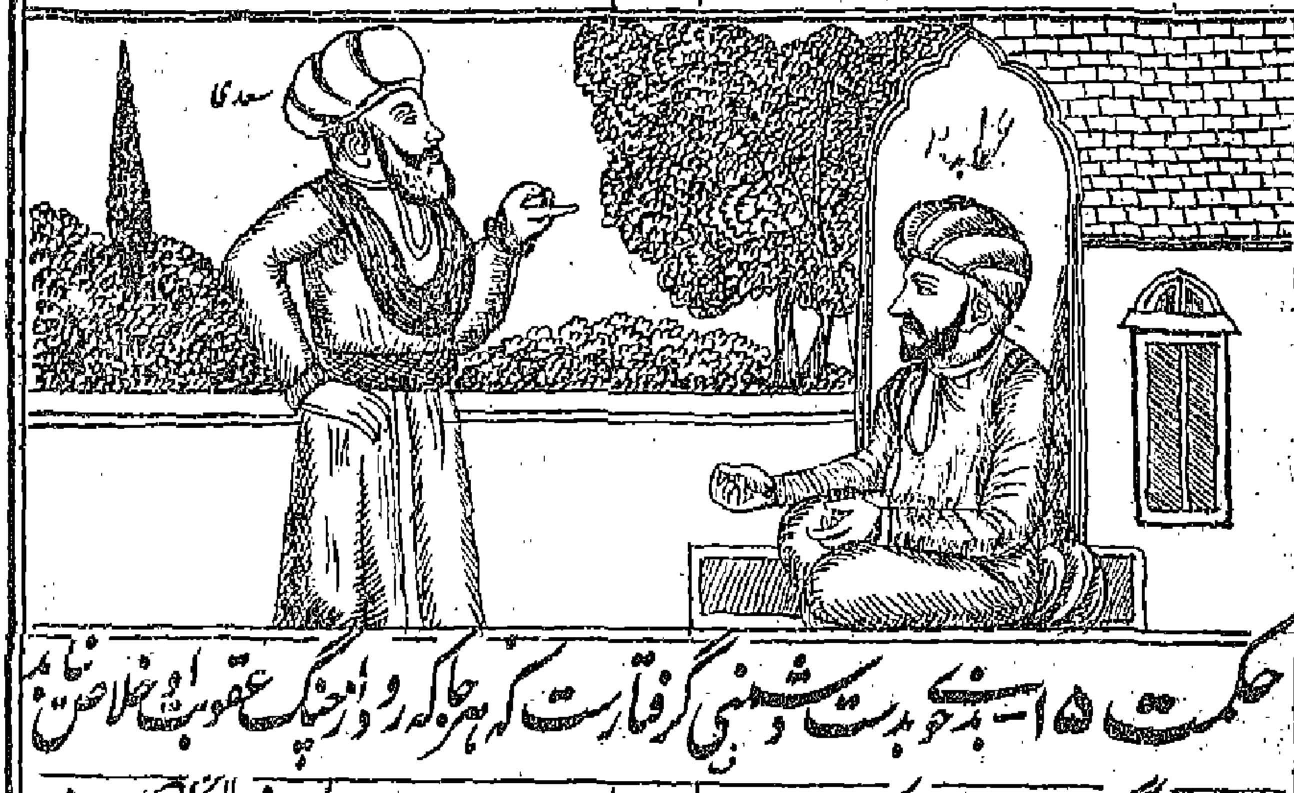
بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده | که خدا را نبود بندهٔ فرمان بردار

پند پادشاه را باید که تا حدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس انگه زبانه بخصم رسد یا نرسد مثنوی

نشاید بنی آدم خاکزاد	که در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین تندی و سرکشی	نپندارم از خاکی از آتشی

قطعه

در خاک بیلقان برسیدم بعابدی	گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه	یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن



حکمت ۱۵ — بدخوی بدست دشمنی گرفتار است که هر جا که رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد

بیت

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی	ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

حکمت ۱۶ — چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن

قطعه

برو با دوستان آسوده بنشین	چو بینی در میان دشمنان جنگ
وگر بینی که با هم یک زبانند	کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

حکمت ۱۷ — دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند سلسلهٔ دوستی بجنباند آنگه بدوستی کارهائی کند که هیچ دشمن نتواند کرد سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن از دشمن رستی فرد

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف	که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت



حکمت ۱۸ - خبرے که دانی دل بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد فرد

بلبلا مژدهٔ بهار بیار	خبر بد ببوم شوم گذار

مکن پادشاه را بر خیانت کسے واقف مگر وانگه که بر قبول کلے واثق باشے وگرنه در هلاک خویش سعی میکنی مثنوی

بسیچ سخن گفتن آنگاه کن	که دانی که در کار گیرد سخن
کمالست در نفس انسان سخن	تو خود را بگفتار ناقص مکن

پند هر که نصیحت خود رای میکند او خود بنصیحت گرے محتاجست

پند فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده

پند احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمے فربه نماید قطعه

الا تا نشنوی مدح سخنگوی	که اندک مایه نفعے از تو دارد

اگر روزی مرادش نیاری | دو صد چندان عیوبت برشمارد

حکمت ۱۹ - متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد شعر

مشو غره بر حسن گفتار خویش | بتحسین نادان و پندار خویش

حکمت ۲۰ - همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال نظم

یکی جهود و مسلمان مناظره کردند | چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم

بطیره گفت مسلمان گر این قبالهٔ من | درست نیست خدایا جهود میرانم

جهود گفت بتوریت میخورم سوگند | وگر خلاف بود همچو تو مسلمانم

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد | بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم



حکمت ۲۱ - ده آدمی بر سفره‌ئی بخورند و دو سگ بر مرداری بهم بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه و قانع بنانی سیر حکما گفته اند درویشی بقناعت به از توانگری به بضاعت شعر

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد | نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ

مثنوی

پدر چون دور عمرش منقضی گشت — مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت

که شهوت آتش است از وی بپرهیز — بخود بر آتش دوزخ مکن تیز

(خواہش نفس ۱۲)

در آن آتش نداری طاقت سوز — بصبر آبی برین آتش زن امروز



پند — هر که در حال توانائی نکوئے نکند در وقت ناتوانی سختی بیند — شعر

بد اختر تر از مردم آزار نیست — که روز مصیبت کسش یار نیست

(بدبخت ۱۲)

حکمت ۲۲ — هر چه زود بر آید دیر نپاید — قطعه

خاک مشرق شنیده ام که کنند — بچهل سال کاسهٔ چینی

(ای ملک مشرق ۱۲)

صد بروزی کنند در مرد شت — لاجرم قیمتش همی بینی — قطعه

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد — آدمی زاده ندارد خبر و عقل و تمیز

آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید — وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز

(مراد بچہ جانور صاحب شعور ۱۲) (بے آہستگی و تدریج ۱۲)

آبگینه همه جا یابی از آن بی محلست — لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز

حکمت ۲۳ - کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید مثنوی

بچشم خویش دیدم در بیابان	که آهسته سبق برد از شتابان
سمند بادپا از تگ فرو ماند	شتربان همچنان آهسته میراند



پند نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی قطعه

چون نداری کمال فضل آن به	که زبان در دهان نگهداری
آدمی را زبان فضیحه کند	جوز بی مغز را سبکساری قطعه
خری را ابلهی تعلیم میداد	برو بر صرف کرده سعی دائم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی	درین سودا بترس از لوم لائم
نیاموزد بهائم از تو گفتار	تو خاموشی بیاموز از بهائم
ایضاً هرکه تامل نکند در جواب	بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش	یا بنشین همچو بهائم خموش

پند هر که با داناتر از خود جدل کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست فرد

چون درآید مه از تویی بسخن	گرچه به دانی اعتراض مکن

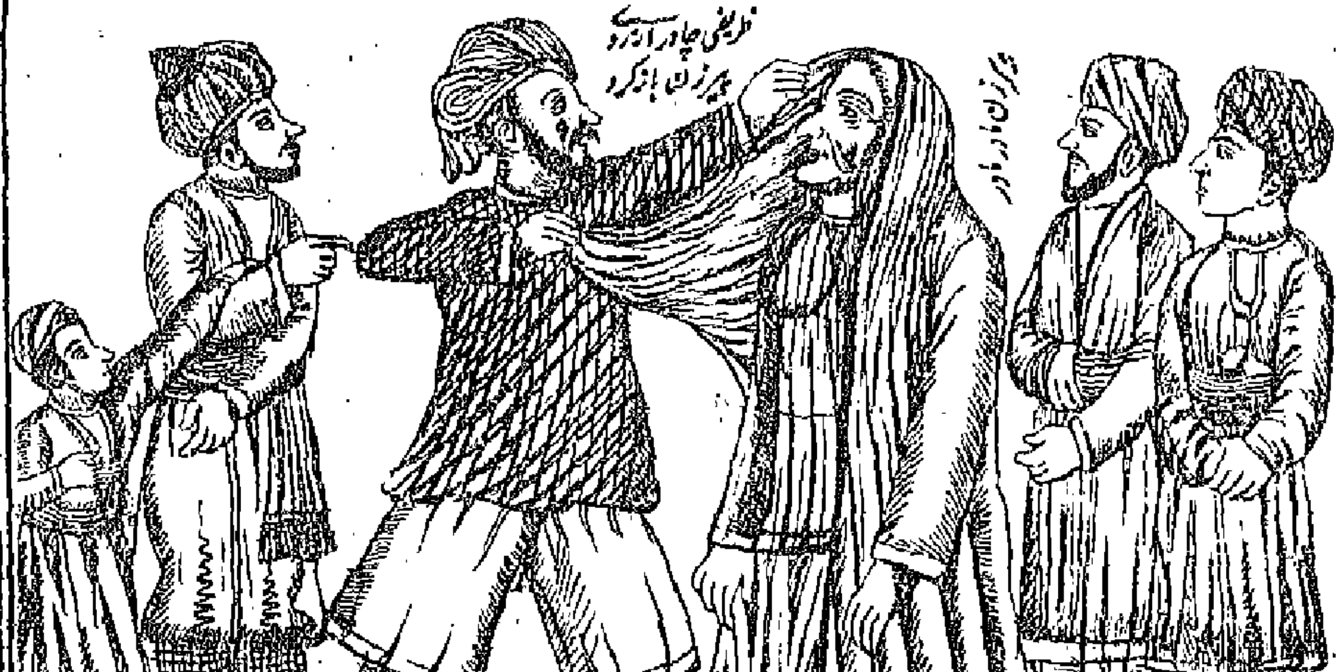
حکمت ۲۴ هر که با بدان نشیند نکویی نبیند ابیات

گر نشیند فرشته با دیو	وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان جز بدی نیاموزی	نکند گرگ پوستین دوزی

پند مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد

پند هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی‌مغز بضاعت را نشاید هر که در مجادله چست در معامله سست بیت

بس قامت خوش که زیر چادر باشد	چون باز کنی مادر مادر باشد



حکمت ۲۵ - اگر شبها همه شب قدر بودی شب قدر بیقدر بودی شعر

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی	پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

حکمت ۲۶ - نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا دروست کار اندرون دارد نه پوست

قطعه

توان شناخت بیک روز در شمائل مرد	که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو	که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

پند هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد قطعه

خویشتن را بزرگ پنداری	راست گفتند یک دو بیند لوچ (احول)
زود بینی شکسته پیشانی	تو که بازی بسر کنی با قوچ

حکمت ۲۷ - پنجه با شیر انداختن و مشت بر شمشیر زدن کار خردمندان نیست بیت

جنگ و زورآوری مکن با مست	پیش سرپنجه در بغل نه دست

پند ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن (پهلوان پنجه کش) است در هلاک خویش قطعه

سایه پرورده را چه طاقت آن	که رود با مبارزان بقتال
سست بازو (ناتجربه کار) بجهل می فگند	پنجه با مرد آهنین چنگال

حکمت ۲۸ - هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد شعر

چون نیاید نصیحتت در گوش	اگرت سرزنش کنم خاموش

حکمت ۲۹ بی هنران هنرمندان را نتوانند دیدن همچنان سگ بازاری سگ صیدی را مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند یعنی چون سفله بهنر با کسی برنیاید بخبثش در پوستین افتد بیت

کند هرآینه غیبت حسود کوته دست	که در مقابله گنگش بود زبان مقال

حکمت ۳۰ اگر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی بیت

شکم بند دست است و زنجیر پای	شکم بنده نادر پرستد خدای

چندان حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران چندان بخورند که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس

شعر اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب	شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی



حکمت ۱۴۱ — مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه شعر

ترحم بر پلنگ تیز دندان	ستمکاری بود بر گوسفندان

حکمت ۱۴۲ — هر کرا دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است بیت

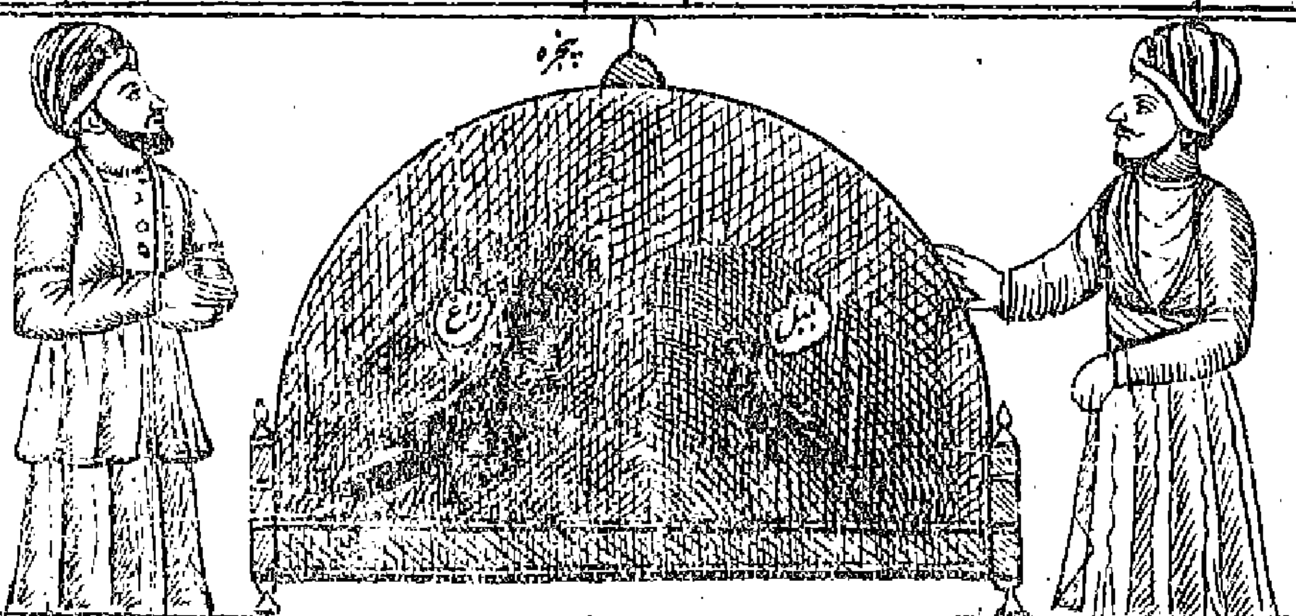
سنگ در دست و مار بر سر سنگ	خیره رائی بود قیاس و درنگ

وگروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن بندیان تامل اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان هشت اما اگر بی تامل کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت شود و تدارک مثل آن ممتنع باشد مثنوی

نیک سهل ست زنده بیجان کرد	کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقل ست صبر تیر انداز	که چو رفت از کمان نیاید باز

حکمت ۳۳ - حکیمی که با جهال درافتد باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهر را می شکند بیت

نه عجب گر فرو رود نفسش	عندلیبی غراب هم قفسش



قطعه

گر هنرمندی از اوباش جفائی بیند	تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند	قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

حکمت ۳۴ - خردمندی را که در زمرهٔ اجلاف سخن ببندد شگفت مدار که آواز بربط با غلبهٔ دهل برنیاید و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند مثنوی

بلند آواز نادان گردن افراخت	که دانا را به بی شرمی بینداخت
نمیداند که آهنگ حجازی	فرو ماند ز بانگ طبل غازی

حکمت ۳۵ - جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس ست و غبار اگر بر فلک رود

همان خسیس استعداد بی تربیت دریغ ست و تربیت نامستعد ضایع خاکستر نسبتی عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابرست و قیمت شکر نه از نی ست که آن خود خاصیت ویست **مثنوی**

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود ... پیمبرزادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر ... گل از خارست و ابراهیم از آزر

حکمت مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چون طبلهٔ عطار است خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی **قطعه**

عالم اندر میان جاهل را ... مثلی گفته اند صدیقان
شاهدی در میان کورانست ... مصحفی در کنشت زندیقان



دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند **بیت**

سنگی بچندسال شود لعل پاره ... زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

حکمت ۳۷ — عقل در دست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز در دست زن گربز شعر

در خرمی بر سرایی ببند	که بانگ زن از وی برآید بلند

حکمت ۳۸ — رای بی قوت مکر و فسون ست و قوت بی رای جهل و جنون شعر

تمیز باید و تدبیر و عقل وانگه ملک	که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

حکمت ۳۹ — جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابد که بروزد و بنهد
هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است

شعر عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند	بیچاره در آیینهٔ تاریک چه بیند

حکمت ۳۹ — اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنکه دست
قوت ندارد سنگ خورده نگاه میدارد تا وقت فرصت دمار از دماغ خصم برآرد

شعر و قطر علی قطر اذا اتفقت نهر	و نهر الی نهر اذا اجتمعت بحر شعر
اندک اندک بهم شود بسیار	دانه دانه است غله در انبار

حکمت ۴۰ — عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذارد که
هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم شعر

چو با سفله گویی بلطف و خوشی	فزون گرددش کبر و گردن کشی

حکمت ۴۱ — معصیت از هر که صادر شود ناپسندست و از علما ناخوبتر که علم سلاح
جنگ شیطان ست و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیش برد شعر

عامی نادان پریشان روزگار	به ز دانشمند ناپرهیزگار

وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد	کان بنا بینائی از راه اوفتاد

حکمت ۴۲ - جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف را بفروشند تا چه خرند آیت
اَلَمْ اَعْهَدْ اِلَیْکُمْ یَا بَنِیْ اٰدَمَ اَنْ لَّا تَعْبُدُوا الشَّیْطٰنَ بیت

ببین که از که بریدی و با که پیوستی	بقول دشمن پیمان دوست بشکستی

حکمت ۴۳ - شیطان با مخلصان بر نیاید و سلطان با مفلسان مثنوی

گرچه دهنش ز فاقه باز است	وامش مده آنکه بی نماز است
از قرض تو نیز غم ندارد فرو	کو فرض خدا نمی گذارد
فردا گوید که [illegible] برکن	امروز دو مرده پیش گیرد در کن

حکمت ۴۴ - هر که در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند
لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام در
خشک سال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند مثنوی

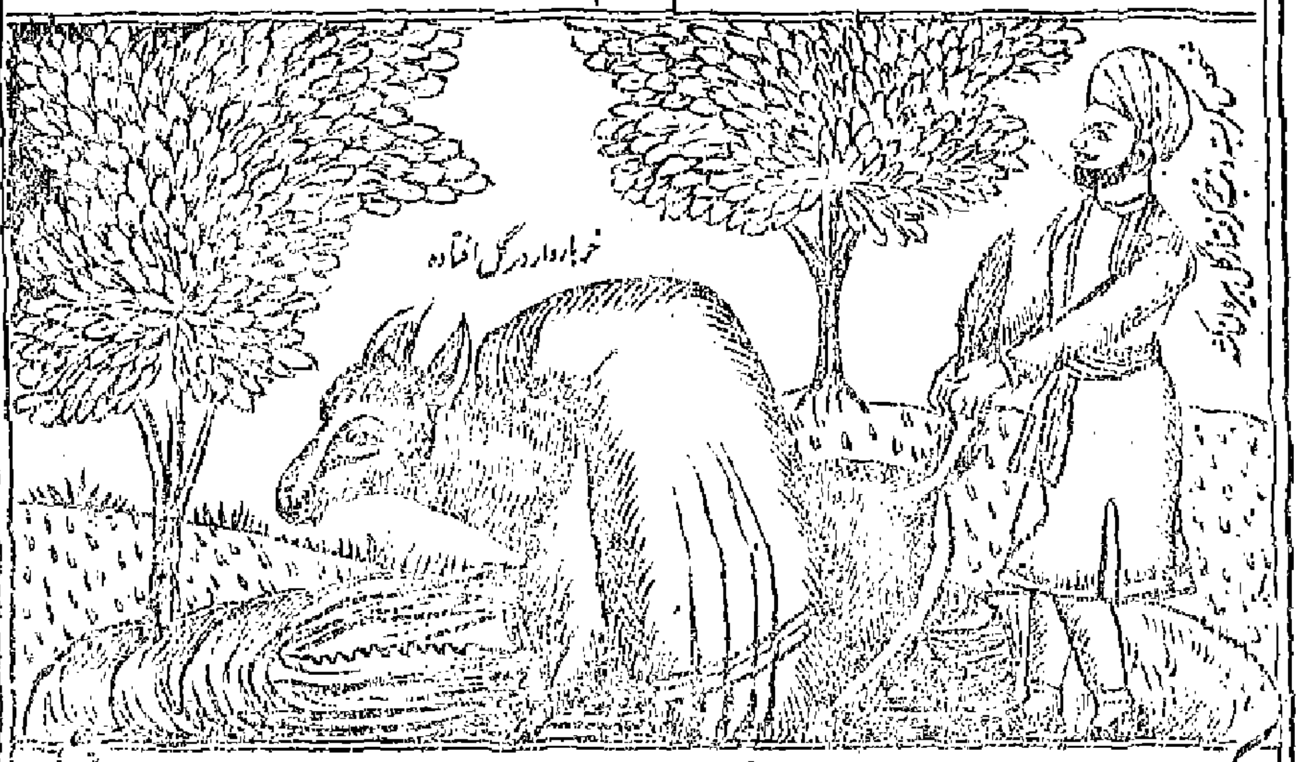
او چه داند که حال گرسنه چیست	آنکه در راحت و تنعم زیست
که باحوال خویش درماند	حال درماندگان کسی داند
که خر خارکش مسکین در آب و گل است	قطعه ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار
کانچه از روزن او میگذرد دود دل است	آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه

درویش ضعیف حال را در تنگی خشک سال مپرس که چونی

الا بشرط آنکه مرهمی بر ریشش نهی و معلومی پیشش. قطعه

خری که بینی و باری بگل در افتاده / بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش

کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد / میان ببند و چو مردان بگیر دنب خرش



حکمت ۵۳ — دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه / بشکر یا بشکایت برآید از دهنی

فرشته‌ای که وکیلست بر خزائن باد / چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی

ای طالب روزی بنشین که بخوری / وی مطلوب اجل مرو که جان نبری. قطعه

جهد رزق ار کنی و گر نکنی / برساند خدای عز و جل

ور روی در دهان شیر و پلنگ / نخورندت مگر بروز اجل

حکمت ۵۴ — توانگر فاسق کلوخ زراندود است و درویش صالح شاهد خاک آلوده این دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعون مرصع

ولیکن شدت نیکان را روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب قطعه

هر کرا جاه و دولتست بدان	خاطر خسته در نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه	بسرای دگر نخواهد یافت

حکمت حسود از نعمت حق بخیل ست و بندهٔ بیگناه را دشمن میدارد قطعه

مردکی خشک مغز را دیدم	رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی	مردم نیکبخت را چه گناه
قطعه الا تا نخواهی بلا بر حسود	که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با وی کنی دشمنی	که وی را چنین دشمنی در قفاست

حکمت تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورت مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بردارد به از عابد که در سر دارد بیت

سرهنگ لطیف خوی دلدار	بهتر ز فقیه مردم آزار

قول یکی را گفتند که عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل بیت

زنبور درشت بیمروت را گوی	باری چو عسل نمیدهی نیش مزن

قول مرد بی مروت زن ست و عابد با طمع راه زن قطعه

ای بناموس جامه کرده سپید	بهر پندار خلق و نامه سیاه